پیمانی که شکسته شد

لافکادیو هرن

ترجمهٔ امیرعباس خسروی



داستانهای کوتاه ژاپنی

داستانهای ژاپنی گردآمده در این مجموعه را نخستین بار لافکادیو هرن، نویسنده و مردمشناس آمریکایی که زمانی در ژاپن تدریس و زندگی میکرد از اصل ژاپنی به انگلیسی برگرداند و بازنویسی کرد. برخی از این داستانها به باورهای آیین بودا اشاره دارند و به موضوعهایی چون قدرت اندیشه‌ی انسان در عمل روی اشیا میپردازند، برخی خصلتهای ساموراییها را به نمایش میگذارند، و رویهمرفته وجوه گوناگون روحیه و فرهنگ ژاپنی را جلوه‌گر میسازند. سینماگران برجسته‌ی ژاپن از برخی از این داستانها فیلمهای موفق و معروفی ساخته‌اند.

طیف خواننده: علاقه‌مندان ادبیات داستانی و فرهنگ ژاپن

ISBN: 964-305-530-2

9 789643 055301

۵۹۰ تومان



پیمانی که شکسته شد

داستانهای کوتاه ژاپنی

نشر مرکز

پیمانی که شکسته شد

داستانهـای کوتاه ژاپنـی

لافکادیو هِرن

ترجمه‌ی امیرعباس خسروی

نشر مرکز

Lafcadio Hearn
Of the Promise Broken
a Collection of Japanese Stories
Translated into Persian By
Amir Abbās Khosravie

هرن، لافکادیو
پیمانی که شکسته شد: داستانهای کوتاه ژاپنی / لافکادیو هرن؛ ترجمه‌ی امیرعباس خسروی. ــ تهران: نشرمرکز، ۱۳۷۹.
شش، ۸۹ ص. ــ (نشرمرکز؛ شماره نشر ۴۸۸)
ISBN: 964-305-530-2
۱ ـ داستان ــ مجموعه‌ها. الف . خسروی. امیرعباس. ب عنوان. ج . عنوان: مجموعه داستان‌های ژاپنی بودایی و سامورایی.
۹ پ ۴ هـ / ۱ PZ ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ پ ۵۴۲ هـ ۸۳ / ۸۰۸
۱۳۷۹ ‏‏ ۱۳۷۹

پیمانی که شکسته شد
داستانهای کوتاه ژاپنی
لافکادیو هِرن
ترجمه‌ی امیرعباس خسروی
طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۷۹ شماره نشر ۴۸۸
۳۰۰۰ نسخه، چاپ سعدی

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵
شابک: ۲-۵۳۰-۳۰۵-۹۶۴ ISBN : 964-305-530-2

فهرست

فهرست

پیشگفتار مترجم

داستانهای ژاپنی که در این مجموعه گرد آمده، از آنِ لافکادیو هِرن[1] نویسنده و مردم‌شناس آمریکایی است که آنها را از اصل ژاپنی به زبان انگلیسی برگردانده است، و من آنها را از دو کتاب وی به نامهای *A Japanese Miscellany* و *Kwaidan* برگزیده‌ام. هِرن موضوع این داستانها را از کتابهای قدیمی ژاپنی همچون *Ugetsu Monogatari* (افسانه‌های ماه رنگ‌پریده)، *Nihon-Rei-Iki*، و *Bukkyo-Hyakkwa-Zensho* برگرفته است. او چنان شیفتهٔ داستانهای شگفت‌آور بود که زمانی که در دانشگاه توکیو تدریس می‌کرد، به همراه زنش یک روز در هفته را صرف گشتن و یافتن چنین کتابهایی در کتابفروشیهای کتب قدیمی و دست دوم می‌کرد. کتابهای قدیمی که هِرن بدین گونه به دست می‌آورد، خطشان چنان از حروف معنی‌نگار چینی انباشته بود که خواندن و دریافتن آنها بیرون از توان و دانش وی به تنهایی بود، ولی به یاری همسرش که اصلاً ژاپنی و از یک خاندان سامورایی بود، این داستانها را به انگلیسی بر می‌گرداند. نخست زنش داستان را دقیق و مفصل برایش به زبان ژاپنی می‌خواند و

1. Lafcadio Hearn 1850-1904

هرن که قریحهٔ داستان‌سرایی سرشاری داشت به سرعت احساس داستان را می‌گرفت و پس از اندیشه کردن فراوان پیرامون موضوع داستان، تغییراتی در داستانها می‌داد و رنگ و بویی تازه به آنها می‌بخشید و از عهدهٔ این کار خیلی خوب بر می‌آمد. هنگام نوشتن داستان «هوییچیِ بی‌گوش» شب هنگام چراغ را خاموش کرد و از زنش خواست تا در گوشهٔ دیگری از اتاق تاریک، با آوایی بلند سخنان مرد سامورایی را بگوید، و بدین‌گونه توانست احساسی را که برای‌نوشتن آن داستان شگفت ضروری بود به دست آورد. دربارهٔ داستان اخیر گفته‌شده که قلم هرن آن را بسیار بهتر و تأثیرگذارتر از اصل ژاپنی‌اش نوشته است.

کتاب ***افسانه‌های ماه رنگ‌پریده*** که هرن داستانهای «پیمانی که نگه داشته شد» و «کوگیِ راهب» را از آن گرفته، نوشتهٔ آکیناری اویدا[1] است که از پیشگامان داستان‌نویسی در ژاپن به شمار می‌رود. بر اساس کتاب وی درسال ۱۹۵۳ فیلم موفقی به‌کارگردانی فیلمسازسرشناس ژاپنی میزوگوشی[2] ساخته شده است.

برپایهٔ داستانهای کتاب *Kwaidan* نیز در سال ۱۹۶۴ فیلمساز نام‌آشنای ژاپنی کوبایاشی[3] فیلمی به همین نام ساخته است؛ از کتاب اخیر، داستان «هوییچی بی‌گوش» را در کتابی که هم اینک در دست دارید می‌خوانید.

داستانهایی که در مجموعهٔ حاضر گرد آمده، بخشی از آنها بر باورهای آیین بودا استوارند و بر موضوعاتی چون قدرت اندیشهٔ انسان بر اشیاء و امور تکیه دارند. شماری نیز خصلتهای خوب و ستایش‌انگیز مردان سامورایی را به نمایش می‌گذارند. این داستانها در چشم مردمان غیر ژاپنی هر قدر هم غریب بنماید، دست‌کم به خواننده ایده‌ای از اندیشه‌ها

1. Akinari Uyeda (1735-1810)
2. Kenji Mizoguchi (1898-1956)
3. Masaki Kobayashi (1915-)

و احساسات ملت قدیم ژاپن را که ریشه‌های ژاپن پیشرفتهٔ امروز است به دست می‌دهند.

در ترجمهٔ داستانها کوششم بر آن بوده تا از زبانی شاعرانه و متناسب با موضوع، و به دور از واژه‌های بیگانه بهره جویم. امید است که پسند خوانندگان افتد.

پی‌افزود

نوشته‌های تاریخی متعددی از دوران کاماکورا[1] به جای مانده که به شرح جنگهای داخلی قرن دوازدهم میلادی ژاپن می‌پردازند. برجسته‌ترین اثر ادبی از میان آنها، ***داستانهای هِیکه*** است که یک رمان تاریخی به شمار می‌رود و بر تراژدی غم‌انگیز سقوط و فروپاشی خاندان «هِیکه» تأکید دارد. تا نیمهٔ سدهٔ دوازدهم، خاندان نظامی هیکه تحت فرماندهی کیوموری جنبشی را به پا کرد و بر خاندان فوجیوارا که بر دربار «هیان» فرمان می‌راند و نیز بر رقیب آنان «گِنجی» برتری یافت. ولی بی‌کفایتی خاندان هیکه در ایجاد یک نظام دولتی کارآ و جدید منجر به کشمکشها و رقابتهای پر دامنه‌ای بر سر قدرت میان این دو خاندان در ربع آخر آن سده گردید. داستانهای هیکه به رشته جنگهایی می‌پردازد که میان سالهای ۱۱۸۰ تا ۱۱۸۵ میلادی درگرفت و نهایتاً به شکست و نابودی کامل هیکه انجامید.

داستانهای هیکه بخشهای گوناگونی را در بر می‌گیرد که به وقایعی که بر این خاندان گذشت می‌پردازند و منتخبات حاضر گویای آنهاست. مصنّف و گردآورندهٔ این داستانها ناشناخته است، اما گویا تا اواسط قرن

1. Kamakura 1185-1333

سیزدهم میلادی صورت و شکل نهایی خود را یافت. از این اثر نسخ فراوانی به جا مانده ولی هیچ یک از آنها به تنهایی کامل نیست. فصل «نبرد در دان ـ نو ـ اورا» به وصف یکی از خونین‌ترین نبردهایی که میان دو نیرو درگرفت می‌پردازد. پیش از این نبرد، گِنجی، دشمن شرقی هِیکه آنان را از پایتخت بیرون رانده و به تعقیبشان پرداخته بودند. نیروهای گنجی را در این تعقیب یوشیتسونه فرماندهی می‌کرد. در قطعهٔ حاضر، نیروهای هیکه به دریای محصور میان دو جزیرهٔ جنوبی ژاپن، یعنی در امتداد سواحل شیکوکو و کیوشو عقب رانده شده‌اند. هیکه اگرچه در پاره‌ای از موقعیتها توانستند بخوبی از دژهایشان دفاع کنند ولی نهایتاً متحمل شکستهای سنگینی شدند و سرانجام ناگزیر به ورود به دریا گردیدند. «غرق شدن امپراطور» قطعهٔ بسیار مشهوری است که شرح صحنه‌ای است که در میانهٔ این نبرد سرنوشت‌ساز در دریا رخ داد.

متن ***داستانهای هیکه*** به زبان شعر نوشته شده و قطعاتی از آن بطور قطع به قصد خواندن به همراه نواختن ساز تنظیم شده بوده. مصراعهای آن متناوباً پنج هجایی و هفت هجایی و همان بحر سنتی شعر ژاپنی است. این سبک در نمایشهای سنتی نوه (Noh) مانند ***آتسوموری*** اثر زئامی موتوکیو نمایشنامه‌نویس سدهٔ پانزدهم ژاپن انعکاس یافته که براساس ***داستانهای هیکه*** تنظیم شده‌اند.

دو قطعهٔ «نبرد در دان ـ نو ـ اورا» و «غرق شدن امپراطور»، گذشته از آنکه نمونه‌ای از آثار حماسی برجستهٔ ادبیات ژاپن به شمار می‌روند، با داستان «هوییچی بی‌گوش» مناسبت دارند و از اینرو ترجمهٔ آنها در مجموعهٔ حاضر و پیش از داستان یاد شده افزوده شد.

پیمانی که شکسته شد

I

زنی در بستر مرگ چنین گفت: «از مرگ نمی‌هراسم. اکنون تنها یک چیز نگرانم می‌سازد. می‌خواهم بدانم چه کسی پس از من جایم را در این خانه خواهد گرفت؟»

شوهر با دلی آکنده از اندوه چنین پاسخ گفت: «هیچ کس جای تو را در این خانه نخواهد گرفت. من هرگز زنی دیگر نخواهم خواست.» زمانی که مرد چنین می‌گفت، آن را از صمیم دل می‌گفت. او به زنش که اکنون در آستانهٔ از دست دادنش بود عشق می‌ورزید. زن با لبخندی کمرنگ پرسید: «آیا این پیمان یک مرد سامورایی است؟» و مرد سر تکان داد و گفت: «بلی، این پیمان یک سامورایی است.»

زن گفت: «دلدار من، پس مرا در باغ خانه‌مان به خاک بسپار، نزدیک آن درختان گیلاس، در گوشهٔ باغ. دیری است که چنین آرزویی دارم، اما می‌پنداشتم اگر سودای زنی دیگر در سر داری، شاید نخواهی که گور من چنین نزدیک به تو باشد. اکنون که قول‌داده‌ای که زن دیگری جایم را نخواهد گرفت، پس دیگر نباید در سخن گفتن دربارهٔ خواسته‌ام تردید کنم... چقدر دوست دارم در باغ دفن شوم! گمان می‌کنم که در باغ گاهی بتوانم آواز سخن گفتنت را بشنوم و باز هم بتوانم شکوفه‌ها را در بهاران تماشا کنم.»

مرد درپاسخ‌گفت: «چنانکه آرزوی توست خواهم کرد. اما اکنون دیگر از مرگ سخن مگو! تو آنقدر ناخوش نیستی که دیگر امیدی نمانده باشد.»

زن به چشمان شوهرش چشم دوخت وگفت: «من همین امروز خواهم مرد... اما آیا تو مرا در این باغ دفن خواهی کرد؟»

مرد گفت: «در باغ و در زیر درختان گیلاسی که خود کاشتیم، و گوری که شایستهٔ تو باشد در آنجا خواهم ساخت.»

«و آیا ناقوس کوچکی در تابوت در کنارم می‌گذاری؟»

«ناقوس؟»

«بله: می‌خواهم ناقوس کوچکی در تابوتم بگذاری، زنگ کوچکی که زائران بودایی با خود همراه دارند. آیا می‌توانم آن را داشته باشم؟»

«ناقوس کوچکی در کنار خود خواهی داشت، و هر چیز دیگری که آرزوی آن را داشته باشی.»

زن گفت: «دیگر آرزویی ندارم. شوهر عزیزم، تو همیشه با من مهربان بوده‌ای. اکنون می‌توانم با خاطری آسوده تو را وداع گویم و بمیرم.»

آنگاه‌چشمانش را بست و مرد، به همان آسودگی که کودک خسته‌ای به خواب فرومی‌رود. هنگام مرگ زیبا و دلربا می‌نمود و لبخندی بر لبان داشت.

کالبدزن را درباغ کنارخانه، زیرسایهٔ درختانی‌که‌دوستشان می‌داشت به خاک‌سپردندوناقوس‌کوچکی‌نیز درکنارش درتابوت‌نهادند. برروی گورش سنگ یادبودی‌افراشتند که با تاجی از گل آراسته بود و چنین بر آن نوشته بود:

«اینجا آرامگاه ابدی زنی است که دست ستمکار تقدیر او را چون شکوفه‌ای از درخت زندگی جدا ساخت و از لذات زندگی بی‌نصیب کرد. باشد که خداوند او را بیامرزد و از رحمت بیکران خویش بهره‌مند گرداند.»

. . . .

لیکن در پی سالی که از مرگ زن گذشت، بستگان و دوستان مرد بر او سخت گرفته بودند که بار دیگر زناشویی کند، می‌گفتند تو هنوز جوانی و فرزندی نداری، این بر هر مرد سامورایی است که زنی بخواهد. هیچ اندیشیده‌ای که اگر بی فرزند بمیری، نامت چگونه بر جای خواهد ماند و نام نیاکانت را چه کسی زنده نگاه خواهد داشت؟

پس از سخنان و سفارشهای بسیار این چنینی، عاقبت پذیرفت که بار دیگر ازدواج کند. تازه عروس تنها هفده سال داشت. مرد سخت شیفته دختر شده بود بی‌آنکه توجهی به سرزنش گور درون باغ داشته باشد.

II

هیچ چیز شادی زن جوان را پریشان نساخت تا هفتمین روز پس از زناشویی او؛ در این هنگام شوهرش را شب هنگام برای انجام خدمتی به کاخ فرمانروا فراخواندند. در این نخستین شبی که دختر می‌بایست در خانه تنها بماند احساس بی‌آرامی می‌کرد. ترسی بر او چیره شده بود بی آنکه علتی برای آن داشته باشد. بر تخت دراز کشید تا شاید بخوابد اما خواب از چشمانش رمیده بود. سنگینی غریبی بر هوا حاکم بود، آرامشی در فضای آنجا بود چیزی چون آرامش پیش از طوفان.

رأس ساعت دوازده نیمه شب، آوای زنگ یک ناقوس ــ ناقوس یک زائر بودایی ــ از بیرون و از درون سکوت شب به گوشش رسید. در شگفت ماند زائری در آن وقت شب در آن اطراف چه می‌کند. پس از درنگی باز هم آواز ناقوس برخاست لیکن این بار بلندتر و نزدیکتر. ظاهراً زائر به خانه نزدیک می‌شد اما، اما چرا از درِ پشت خانه، جایی که راهی از بیرون به آن نبود؟...

به ناگاه، سگها به نالیدن و زوزه کشیدن درآمدند، به گونه‌ای غریب و

هراس‌انگیز؛ ترس وجود دختر را در بر گرفت، همچون رؤیایی که او را در بر می‌گرفت.... آوای زنگ بی‌شک از باغ پشت خانه بود. کوشید برخیزد تا خدمتکاری را بیدار کند. لیکن سودی نداشت، نمی‌توانست بلند شود، نمی‌توانست حرکت کند، حتی نمی‌توانست فریاد بزند... طنین زنگ ناقوس نزدیکتر و باز هم نزدیکتر به گوش می‌رسید... آه! سگها چگونه پارس می‌کردند!... آنگاه زنی به درون اتاق آمد، همچون شبحی که در تاریکی فرو خزد، هر چند نه دری باز شد و نه پرده‌ای به جنبش درآمد ــ زنی پوشیده به رخت کفن، با زنگی در دست. چشمی در چشمخانه‌اش نبود ــ دیرگاهی از مرگش می‌گذشت ــ گیسوان آشفته‌اش بر چهرهٔ پوسیده‌اش فرو ریخته بود، و از میان آنها با چشمانی که نداشت به او خیره شد و با زبانی که نداشت، چنین به او گفت:

«نه در این خانه، در اینجا نخواهی ماند! هنوز بانوی این خانه من هستم. از اینجا برو و به هیچ کس نگو چرا باید بروی. و اگر چیزی به «او» بگویی، تو را پاره پاره خواهم کرد!»

و با این گفتار روح ناپدید گشت. دختر از شدت ترس از هوش رفت و تا صبح بر همین حال ماند.

لیکن در آفتاب فرح‌انگیز بامداد، در آنچه دیده و شنیده بود دودل گشت. خاطرهٔ آن هشدار هنوز برایش آنقدر روشن بود که جرئت نکند به شوهرش در بارهٔ آنچه دیده بود چیزی بگوید، اما توانست بپذیرد و خود را دلداری دهد که آنچه دیده کابوسی زشت بیش نبوده است.

شب بعد، جایی برای تردید نماند. باز هم رأس ساعت دوازده نیمه شب، سگها به‌ناله و زوزه پرداختند، باز آواز زنگ‌طنین‌انداز شد که ازباغ به نرمی پیشتر ونزدیکتر می‌آمد ــ و باز دخترک بیهوده کوشید تا برخیزد یا فریادی برکشد ــ و دیگر بار کالبد مرده به درون اتاق خزید و به سخن درآمد:

«از اینجا برو! از اینجا برو و به هیچ کس نگو چرا می‌روی! و اگر در گوش او چیزی زمزمه کنی تو را پاره پاره خواهم کرد!»

این بار روح به تخت زن نزدیکتر گشت، به رویش خم شد و بر بالای سرش زمزمه کرد...

بامداد دیگر روز، هنگامی که مرد سامورایی از کاخ بازگشت، زن جوان، خود را در برابرش به خاک افکند و به زاری به او لابه کرد:

«خواهش می‌کنم ناسپاسی‌ام را ببخشا و مرا به خاطر این گستاخی عفو نما! می‌خواهم به خانهٔ خود بازگردم، حتی لحظه‌ای دیگر نمی‌توانم در اینجا بمانم.»

مرد سخت به شگفت افتاد: «این چه سخنی است که از تو می‌شنوم، مگر در اینجا خوشبخت نیستی؟ آیا کسی جرئت یافته که در زمان غیبت من با تو نامهربان باشد؟»

دختر گریه‌کنان پاسخ داد: «چنین نیست ــ در اینجا همه با من مهربان بوده‌اند... اما دیگر نمی‌توانم همسر تو باشم؛ من ناچارم از اینجا بروم...»

مرد با شگفتی بسیار گفت: «برایم چه اندازه دردناک است که می‌شنوم در این خانه چیزی مایهٔ ناخشنودی تو شده است. ولی نمی‌توانم تصور کنم که چرا باید چنین خواهشی از من داشته باشی... اما مقصودت این نیست که درخواست طلاق داری؟»

دختر لرزان و گریان در پاسخ گفت: «اگر از من جدا نشوی بی‌گمان خواهم مرد!»

مرد زمانی کوتاه خاموش ماند، بیهوده می‌کوشید دریابد چه چیز مایهٔ چنین رفتاری شده است. سپس بی آنکه آشفتگی از خود نشان دهد گفت:

«اگر اکنون تو را نزد خانواده‌ات باز فرستم بی آنکه هیچ خطایی از تو سر زده باشد، کاری بس ننگین و شرم‌آور انجام داده‌ام. اگر دلیل قانع

کننده‌ای برای این درخواستت برایم بیاوری ـ دلیلی که بتوانم با حفظ غرور و شرافتم آن را توضیح دهم، آنگاه کتباً تو را طلاق خواهم داد. اما اگر اکنون پاسخی برایم نداشته باشی، یک پاسخ پذیرفتنی، بخاطر حفظ حرمت و شرف خود و خاندانم، چنین اجازه‌ای به تو نخواهم داد.»

دختر در این هنگام چاره‌ای جز بازگفتن حقیقت نداشت، همه چیز را برایش بازگو کرد و در پایان افزود: «و اکنون که تو دانستی، او مرا خواهد کشت! ـ مرا خواهد کشت!...»

مرد سامورایی اگرچه بی‌باک بود و باور چندانی به ارواح و اشباح نداشت لحظه‌ای یکه خورد. ولی خیلی زود توضیحی ساده و منطقی به ذهنش خطور کرد. گفت: «عزیزم تو اکنون بسیار عصبی هستی و گمان می‌کنم کسی داستانهای احمقانه‌ای برایت تعریف‌کرده‌باشد. من نمی‌توانم تو را تنها به این سبب که کابوس بدی دیده‌ای طلاق دهم. ولی سخت متأسفم از این که می‌بینم در مدت غیبتم چنین رنجی را متحمل شده‌ای. من امشب را نیز ناگزیرم در دژ بگذرانم، اما تو تنها نخواهی ماند. به دو تن از زیردستانم دستور می‌دهم در اتاقت بمانند و چشم از تو بر ندارند، و تو خواهی توانست شب آسوده به خواب روی.»

سپس مرد چنان گرم و پرمهر با او سخن گفت که دختر از ترسش شرمسار شد و پذیرفت که باز هم در خانه بماند.

III

دو محافظی که بر زن جوان گمارده شده بود، جنگجویانی تنومند و نترس بودند و در پاسداری از کودکان و زنان تجربهٔ فراوان داشتند. برای زن جوان داستانهای دلگشایی می‌گفتند تا او را شادمان نگه دارند. دختر زمان درازی را به سخن گفتن با آنها گذراند و به لطیفه‌ها و شوخیهایشان

خندید، چنانکه کمابیش ترس را فراموش کرد. سرانجام چون به تخت رفت تا بخوابد، مردان جنگجو در گوشه‌ای از اتاق، در پس پرده‌ای، در پشت میزی، نشستند و نرد می‌باختند. به آرامی سخن می‌گفتند تا خواب دختر را پریشان نسازند. دختر چون کودکی به خواب رفت.

اما... ساعت دوازده نیمه شب، دختر هراسان از خواب پرید، باز آوای زنگ را می‌شنید!

... آوا نزدیک بود و اینک نزدیکتر می‌آمد. این بار از جا جست و جیغ کشید؛ اما آرامش خانه به هم نخورد، تنها سکوتی بود همچون سکوت مرگ، سکوتی که وجودش را فرا می‌گرفت ـ سکوتی که گوشهایش را کر می‌کرد. دختر به سوی مردان جنگجو دوید: آنان پشت میز بازی‌شان نشسته بودند، بی هیچ جنبشی، هر یک از آن دو به چشمان دیگری خیره شده بود. دختر بر سرشان جیغ می‌کشید و به سختی تکانشان می‌داد: آن دوهمچنان بی‌حرکت ماندند، گویی تندیسهای بیجانی بودند...

بعدها آن دوگفتند که آوای زنگ ناقوس را شنیدند، جیغهای دخترک را نیز شنیدند ـ حتی تلاش او را برای بیدار کردنشان حس کردند؛ ولی با این‌همه، توان جنبیدن یا سخن‌گفتن نداشتند، و درست از این لحظه به بعد دیگرنتوانستند چیزی ببینند یا بشنوند: خوابی سیاه برآنان چیره گشته‌بود.

بامدادان چون مرد سامورایی به اتاق دختر گام نهاد، در زیر پرتو چراغی که رو به خاموشی می‌رفت تن بی سر همسر جوانش را دید، آرمیده در بستری پوشیده از خون. نگهبانان دختر همچنان در برابر بازی ناتمامشان در خواب بودند. از فریاد سرورشان از جا پریدند و وحشتزده به آن صحنهٔ فجیع و هولناک خیره ماندند...

سر معلوم نبود کجاست ـ زخم نشان می‌داد که سر «بریده» نشده بلکه

«کنده» شده بود. ردّی از خون از تخت دختر تا گوشهٔ راهروی بیرونی کشیده شده بود؛ جایی که درِ رو به باغ قرار داشت اما در از هم شکافته بود. هر سه مرد ردّ خون را به درون باغ دنبال کردند، بر روی علفها، بر روی خاک، در امتداد کنارهٔ زنبق ـ پوشیدهٔ برکه، در زیر سایه‌های سنگین درختان سِدر و خیزران. و به ناگاه در یک لحظه خود را رودرروی موجودی کابوس مانند یافتند، کالبد زنی که زمانی دراز به خاک سپرده شده بود و اینک در برابر گور خویش ایستاده بود، در یک دست زنگی به دست داشت و در دست دیگر کلّه‌ای را به چنگ گرفته بود که خون از آن می‌چکید... هر سه مرد لحظه‌ای بر جا خشکشان زد و سپس یکی از مردان جنگجو، دعایی بودایی بر زبان راند، شمشیر از نیام بیرون کشید و ضربه‌ای بر آن پیکر نواخت. کالبد زن آناً از هم پاشید و بر خاک فرو ریخت، تکه‌های پوسیدهٔ کفن، استخوانها و موها، و ناقوس کوچکی که با سر و صدای بسیار به روی زمین غلتید. اما پنجهٔ بی‌گوشت دست راست زن، هر چند از مچ جدا شده بود، همچنان سر دخترک را به چنگ گرفته بود و هنوز آن را در چنگ می‌فشرد، همچون چنگالهای خرچنگی که میوهٔ فروچیده از درختی را خرد می‌کنند.

[به دوستی که این داستان را برایم روایت کرد گفتم: «داستان ناخوشایندی بود. انتقام مرده ـ اگر هیچ چنین چیزی را بتوان پذیرفت ـ باید از مرد گرفته می‌شد.»

آن دوست گفت: «مردها چنین می‌پندارند، ولی زنها احساس دیگری دارند...»

حق با او بود.]

پیمانی که نگه داشته شد

من پیش از پایان پاییز باز خواهم گشت.

این سخنی بود که آکانا سویِمون چند صد سال پیش، هنگام وداع با برادرخوانده‌اش هاسه‌به سامون بر زبان راند. آن هنگام بهار بود و آنجا دهکده‌ای کاتو نام، در استان هاریما. آکانا از ساموراییهای استان ایزومو بود و می‌خواست به دیدن زادگاهش برود.

هاسه‌به گفت: «زادگاه تو، ایزومو، بسیار دور از اینجاست و از این رو شاید برایت دشوار باشد که بتوانی در روز معینی به اینجا بازگردی. ولی چه خوب بود اگر می‌دانستیم درست در چه روزی به اینجا می‌رسی. در آن صورت می‌توانستیم از پیش جشنی برای خوشامدگویی‌ات برپا کنیم و در دروازهٔ ده به پیشوازت بیاییم.»

آکانا پاسخ داد: «چرا نتوانم؟ من چندان تجربهٔ سفر دارم که می‌توانم از پیش بگویم چه زمان به درازا می‌کشد تا به جایی برسم؛ و با آسودگی خاطر به تو قول می‌دهم در روز معینی اینجا باشم. بگو ببینم روز جشن چویو چطور است؟»

هاسه‌به گفت: «آن جشن در نهمین روز از نهمین ماه سال است. در آن

هنگام گلهای داوودی به شکوفه می‌نشینند و می‌توانیم با هم به تماشای آنها برویم. چه روز به یاد ماندنی خواهد شد! ... پس، قول می‌دهی که در نهمین روز از نهمین ماه خود را به اینجا برسانی؟»

آکانا تکرار کرد: «در نهمین روز از نهمین ماه !». آنگاه با روی خندان آنان را بدرود گفت و با گامهای بلند و استوار دهکدهٔ کاتو در استان هاریما را پشت سر گذاشت؛ هاسه‌به و مادرش با چشمانی اشکبار دور شدن او را نظاره کردند.

می‌گویند: «خورشید وماه هرگز از فرو شدن و برآمدن باز نمی‌ایستند». ماهها به تندی از پی هم گذشتند و پاییز از راه رسید، فصل شکفتن گلهای داوودی. در پگاه نهمین روز از ماه نهم، هاسه‌به برای استقبال از برادر خوانده‌اش آماده گشت. جشنی بر پا کرد، خوردنیها و نوشیدنیها خرید، خانه را آراست، و در گلدانها گلهای داوودی از رنگهای گوناگون نهاد. مادرش که شاهد کارهای او بود گفت: «پسرم، استان ایزومو بیش از یکصد فرسنگ از اینجا دور است و راه آن نیز کوهستانی و گذار از آن دشوار؛ نمی‌توان یقین داشت که آکانا همین امروز بتواند خود را به اینجا برساند. بهتر نیست پیش از این همه تدارک، منتظر رسیدنش شوی؟» هاسه‌به پاسخ گفت: «مادر! آکانا قول داده که همین امروز اینجا باشد و نمی‌تواند پیمان‌شکنی کند! اگر بیاید و ببیند که ما پیش از رسیدنش جشنی فراهم نکرده‌ایم، خواهددانست که در درستی سخنش تردید روا داشته‌ایم و آنگاه شرمسار خواهیم شد.»

روز دل‌انگیزی بود، در آسمان ابری نبود و هوا چنان آرام بود که گویی جهان هزاران فرسنگ پهنتر و گسترده‌تر از روزهای دیگر شده است. در بامداد آن روز، رهگذران بسیار از آن ده گذشتند، و شماری از آنان سامورایی بودند؛ هاسه‌به به تک تک آنان که از راه می‌رسیدند می‌نگریست، و چند

بار پنداشت آکاناست که نزدیک می‌آید. زنگهای معبد از رسیدن نیمروز خبر داد ولی از آکانا خبری نشد. پس از نیمروز نیز هاسه‌به پیوسته چشم به بازگشت برادرش داشت. آفتاب فرو نشست و باز هم آکانا پدیدار نگشت. با این همه، هاسه‌به همچنان بر درِ دروازه ماند و به جاده چشم دوخت. در آن شب مادرش نزدش رفت و گفت: «پسرم، می‌گویند رایِ آدمیان چنان دگرگون می‌شود که آسمان خزان. ولی گلهای داوودی تو فردا نیز تازه خواهد بود. بهتر نیست امشب بخوابی و فردا منتظر آمدنش شوی؟ » هاسه‌به گفت: «مادر، تو برو و آسوده بخواب، من هنوز هم از آمدن آکانا ناامید نشده‌ام.» مادرش به خانه برگشت وهاسه‌به همچنان در دروازه ماند.

آسمان شب همچون روز آرام و بی‌ابر بود. ستاره‌های بیشمار در آسمان می‌درخشیدند و شب را روشن می‌کردند. دهکده در خواب بود؛ ـ سکوت شب را تنها آوای جویبار کوچکی می‌شکست و پارسهای گاه و بیگاه سگهای دهقانان که از دوردستها بر می‌خاست. هاسه‌به باز هم منتظر ماند، تا زمانی که ماه در پشت تپه‌ها فرو رفت. و در این هنگام نخستین بار در آمدن دوستش تردید کرد. ولی درست زمانی که می‌خواست به خانه بازگردد، در دور و بر راه، مرد بلند بالایی را دید که نزدیک می‌آمد ـ بسیار سبک و بسیار تند؛ و لحظه‌ای دیگر توانست آکانا را بازشناسد.

هاسه‌به از شادی فریاد کشید و به سوی آکانا شتابید: «آکانا خوش آمدی! من از بامداد تاکنون چشم به راهت بوده‌ام!... ولی به هر روی، تو به راستی به قولت عمل کردی ... برادر بیچاره‌ام، بی‌گمان بسیار خسته‌ای. ـ بیاکه همه چیز برای پذیرایی از تو آماده است.» آکانا را به خانه برد و در صدر مجلس نشاند. چراغ راکه با سوی کم پرتو افشانی می‌کرد افروخته‌تر

کرد و افزود: «مادر امشب کمی خسته شده بود و پیش از این به بستر خواب رفته است؛ ولی هم‌اکنون می‌روم و او را بیدار می‌کنم.» آکانا به نشانهٔ مخالفت سر جنباند و ناخرسندی نشان داد. هاسه‌به گفت: «هر گونه که تو بخواهی برادر.» و خوراک گرم و باده در برابر مرد از سفر برگشته گذاشت. آکانا به خوردنیها و نوشیدنیها دست نزد و همچنان خاموش و بی‌جنبش بر جای ماند. سپس با آوایی نرم ـ پنداری که از بیدار شدن مادر هراس داشته باشد ـ گفت:

«اکنون باید به تو بگویم که چه شد که چنین دیر به اینجا رسیدم. زمانی که من به ایزومو رسیدم، دریافتم که مردم آنجا، مهربانی فرمانروای پیشین آنجا، اِنیا را از یاد برده‌اند و خدمت سونه‌هیسا، فرمانروای غاصب، که دژ توندا را به چنگ آورده، پذیرفته‌اند. آنجا به دیدار یکی از خویشاوندانم به نام آکانا تانجی رفتم، هرچند می‌دانستم او به خدمت سونه‌هیسا در آمده است و همچون یکی از بندگان او، درون آن دژ به سر می‌برد. او مرا برانگیخت که خود را با سونه‌هیسا آشنا گردانم: به این درخواست او تن در دادم بیشتر از آن رو که می‌خواستم فرماندار جدید را از نزدیک ببینم و از شخصیتش آگاه شوم. او را سربازی شایسته و جنگجویی با شهامت یافتم ولی دریافتم که سخت بیرحم و خونریز است. پس لازم دانستم بداند که من هرگز به خدمت او در نخواهم آمد. زمانی که از حضورش بیرون آمدم، او به تانجی فرمان داد مرا بازداشت کند و درون خانه‌اش زندانی گرداند. به او اعتراض کردم که من پیمان بسته‌ام که در نهمین روز از نهمین ماه سال به هاریما بازگردم. لیکن او نگذاشت که بروم. آنگاه اندیشهٔ گریختن از آن دژ را در سر گرفتم ولی شب و روز و پیوسته زیر نظر بودم و چشم از من بر نمی‌داشتند؛ و تا امروز نتوانستم راهی برای انجام پیمانم بیابم...»

هاسه‌به حیرتزده گفت: «تا امروز! آن دژ از اینجا صد فرسنگ دور است!»

آکانا پاسخ داد: «بله، و هیچ انسان زنده‌ای نمی‌تواند یکصد فرسنگ را در یک روز بپیماید. ولی احساس کردم اگر به قولم عمل نکنم، تو دربارهٔ من نظر خوبی نخواهی داشت. ضرب‌المثلی قدیمی را به یاد آوردم که می‌گفت: «اگر تن آدمی نتواند، روان وی می‌تواند در یک روز یکصد فرسنگ راه بسپارد.» خوشبختانه به من اجازه داده شده بود شمشیرم را با خود داشته باشم؛ و تنها بدین گونه بود که توانستم خود را به تو برسانم... با مادر مهربان باش!»

با گفتن این سخنان از جا برخاست و ایستاد، تعظیمی کرد و در همان دم ناپدید گردید. هاسه‌به آنگاه دانست که آکانا به خاطر عمل کردن به قولش خودکشی کرده است.

پیش از دمیدن آفتاب، هاسه‌به رهسپار دژ توندا در استان ایزومو شد. زمانی که به آنجا رسید به او گفتند آکانا سویمون در خانهٔ آکانا تانجی در زمین آن دژ، هاراکیری[۱] کرده است. هاسه‌به بی‌درنگ به خانهٔ آکانا تانجی شتافت، وی را به سبب خیانتش سخت سرزنش کرد و سپس او را در برابر کسانش کشت و خود توانست بی آنکه آسیبی ببیند از آنجا بگریزد. زَمانی که فرمانداژ سونه‌هیسا داستان را شنید دستور داد از دنبال کردن هاسه‌به دست‌بردارند. او هرچند خود مرد بی‌وجدان وبیرحمی بود، به راستکاری دیگران احترام می‌گذاشت و دوستی و شهامت هاسه‌به سامون را می‌ستود.

---

۱. hara - kiri یا seppuku (به ژاپنی: hara = شکم + kiri = بریدن)، خودکشی رسمی از طریق بیرون آوردن روده‌ها از شکم. مقامات عالی‌رتبهٔ ژاپنی برای پرهیز از بدنامی و رسوایی دست به این کار می‌زدند.

در برابر دادگاه ایزدی

I

راهب بزرگ بودایی، مونگاکو شونین، در کتابی به نام *Kyo-gyo Shin-sho* می‌گوید: «بسیاری از خدایانی که مردمان می‌پرستند خدایانی نادرستند؛ چنین خدایانی را آنان که «سه گوهر گرانبها»[1] را می‌ستایند، نمی‌پرستند. و کسانی هم که در پاسخ نیایشهایشان از جانب این خدایان رحمتی به آنان می‌رسد، در فرجام کار، چنین مرحمتهایی را دردسر آفرین خواهند یافت.»

این حقیقت، در داستانی که در کتاب *Nihon-Rei-Iki* ثبت شده، به خوبی روشن گردیده است:

II

در روزگار امپراطور شومو[2]، در ناحیه‌ای به نام یاماداگوری در استان سانوکی، مردی به نام فوشیکی - نو - شین زندگی می‌کرد. او تنها یک

۱. سه گوهر گرانبها (به زبان سنسکریت Ratnatraya)، یعنی بودا، تفکر و ریاضت.
۲. Shomu، در ربع دوم سدهٔ هشتم میلادی فرمانروایی می‌کرد.

فرزند داشت، دختری به نام کینومه (= شکوفهٔ گیلاس). کینومه دختری خوش بر و رو و سخت جوان بود. لیکن هنوز پا به هیجده سالگی نگذاشته بود که در آن سامان بیماری خطرناکی پراکنده شد و دختر نیز دچار گشت و بر بستر بیماری افتاد. پدر و مادر و دوستانش، بی‌درنگ به درگاه خدای بیماری و مرگ دست نیایش برداشتند و در راه آن ایزد سختیهای بیشمار بر خود هموار کردند و تندرستی و بهبود دختر را از آن ایزد خواستار گشتند.

دختر پس از چند روز اغما و دست وپنجه نرم کردن با مرگ، یک شب به هوش آمد و پدر و مادرش را از خوابی که دیده بود آگاه کرد. او گفت که در عالم رؤیا آن ایزد بر وی پدیدار گشته و گفته است: «کسان و دوستانت چندان در پیشگاهم نالیده‌اند و آن گونه به بارگاهم نیایش کرده‌اند که ناگزیرم ساخته‌اند تو را از مرگ برهانم. ولی چنین کاری از من برنمی‌آید مگر آن که جان کس دیگری را به تو ببخشم. آیا تو دختر دیگری را می‌شناسی که همنامت باشد؟»

کینومه پاسخ داد: «به یاد می‌آورم که در ناحیهٔ اوتاریگوری دختری است که همنام من است.» آن ایزد گفت: «او را به من نشان بده!» سپس دست به خفته زد و با این کار دختر از بسترش به هوا برخاست و همراه ایزد شد. درکمتر از چشم بر هم زدنی، هر دو در برابر خانهٔ کینومهٔ دوم در ناحیهٔ اوتاریگوری بودند. شب بود ولی ساکنان خانه هنوز به بستر خواب نرفته بودند، و دختر چیزی در آشپزخانه می‌شست. کینومهٔ یاماداگوری گفت: «این همان دختر است.» آن ایزد از کیسهٔ سرخرنگی که به کمربندش آویخته بود، شیء دراز و تیزی، چیزی چون سیخ، بیرون آورد، به‌درون آن خانه رفت و آن میلهٔ تیز را در پیشانی کینومهٔ اوتاریگوری فرو برد. لرزه‌ای بر اندام آن دختر افتاد، در برابر آن ایزد نقش بر زمین

گشت و به وضع رقت‌انگیزی جان سپرد. درست در همین دم بود که کینومهٔ یاماداگوری به هوش آمد و خوابش را باز گفت.

لیکن اندکی پس از آنکه دختر خوابش را بازگو کرد، باز هم از هوش رفت. سه شبانروز بر همین حال بود چنانکه پدر و مادرش کم‌کم از بهبود یافتنش نومید گشتند. آنگاه یک بار دیگر دختر چشم گشود و به سخن در آمد. از بسترش برخاست، با شگفتی پیرامونش را نگریست، سپس به بیرون از خانه دوید و فریاد کشید: «این خانهٔ من نیست! شما پدر و مادرم نیستید!»...

چیزی شگفت رخ داده بود!

III

کینومهٔ اوتاریگوری پس از آنکه آن ایزد سیخی درون سرش راند، مرده بود. پدر و مادرش به سوگ نشستند، کشیشان معبد آیین دینی برای آن مرده برگزار کردند و پیکر دختر را در زمینی نزدیک دهکده سوزاندند. پس آنگاه روان دختر به «مِیدو»[1] یعنی جهان مردگان شتافت و آنجا به، پیشگاهِ Emma-Dai-O[2]، خدای‌داورِ روانها، فراخوانده شد. لیکن چندانکه چشمان آن‌ایزد بر آن روح افتاد بانگ بر زد: «این دختر کینومهٔ اوتاریگوری است: او رانباید چنین‌زود بدینجامی آوردید! زودبه شابا[3]، جهان زندگانش باز گردانید و کینومهٔ دیگر، دختر یاماداگوری را نزد من آرید!» آنگاه روان کینومهٔ اوتاریگوری در برابر ایزد اِمّا نالید و مویه کرد و گِله‌کنان گفت: «ای ایزد دادگر! بیش از سه روز است که کالبدم را سوزانده‌اند، و اگر اینک مرا

1. Meido

۲. Emma یا Yemma، نام خدای مردگان و قاضی ارواح

3. Shaba

به جهان زندگان باز گردانید، آنجا چه توانم کرد؟ از پیکرم جز خاکستر و دود چیزی نمانده، و روان من تنی نخواهد داشت!» آن ایزد هراس‌انگیز چنین پاسخ‌گفت: «آرام باش و خاطر آسوده دار! من تن کینومهٔ یاماداگوری را به تو می‌دهم، زیرا روان او را باید هم‌اینک و بی‌درنگ اینجا و به نزد من آورند. از سوختن پیکرت چنین اندوهگین مباش: جسم آن‌کینومهٔ دیگر را بسی بهتر از جسم خویش خواهی یافت.» و هنوز سخنش را به پایان نبرده بود که روان کینومهٔ اوتاریگوری در کالبد کینومهٔ یاماداگوری حلول کرد.

و این زمانی بود که پدر و مادر کینومهٔ یاماداگوری دختربیمارشان را دیدند که از تختش برخاست و به بیرون از خانه دوید و فریاد می‌زد: «اینجا خانهٔ من نیست!» آنان پنداشتند دخترشان دیوانه شده است، به دنبالش دویدند و فریاد می‌زدند: «کینومه کجا می‌روی؟ اندکی درنگ کن دختر! حال تو چندان خوب نشده که چنین بخواهی بدوی.» ولی دختر از آنان گریخت و همچنان می‌دوید تا به ناحیهٔ اوتاریگوری رسید و به خانهٔ کینومهٔ مرده در آمد. آنجا پدر و مادر و بستگانش را یافت، به آنان درود فرستاد و گریه‌کنان و با آوایی لرزان گفت: «آه خدایا، چه شیرین و دلپذیر است که باز در خانه هستم! ... پدر! مادر! گرامی‌ترین کسانم، چقدر از دیدنتان شادمانم!» آنان او را نشناختند و دیوانه‌اش پنداشتند لیکن مادر مهربانانه با وی سخن گفت و از او پرسید: «دخترم تو از کجا می آیی؟» و کینومه پاسخ داد: «من از میدو، از جهان مردگان به اینجا می آیم. من کینومه هستم فرزندتان، من از مرگ بسوی شما بازگشته‌ام، ولی اکنون جسم دیگری دارم.» و سپس هر آنچه بر وی گذشته بود برایشان بازگفت. مردمان سخت شگفتزده شدند ولی هنوزنمی‌توانستند آنچه را می‌شنیدند باور کنند. در همین هنگام پدر و مادر کینومهٔ یاماداگوری نیز که به دنبال دخترشان روان بودند به آن خانه آمدند؛ و سپس دو پدر و دو مادر با هم

سخن گفتند و رایزنی کردند، از دختر خواستند داستانش را تکرار کند، و بارها و بارها از او پرسشهای بسیار کردند. لیکن دختر به هر پرسش چنان درست پاسخ می‌گفت که نتوانستند در درستی گفتارش شک کنند. سرانجام مادر کینومهٔ یاماداگوری پس از آنکه خواب غریبی را که دختر بیمارش برایش گفته بود باز گفت، به پدر و مادر کینومهٔ اوتاریگوری چنین گفت: «ما قانع شده‌ایم که روح این دختر، روح فرزند شماست. ولی چنانکه می‌دانید جسم او جسم فرزند ما ست، و ما گمان می‌کنیم که هر دو خانواده باید در او سهیم باشند. پس از شما می‌خواهیم بپذیرید که او را از این پس دختر هر دو خانواده بدانیم.» والدین اوتاریگوری هر دو با خرسندی بسیار این پیشنهاد را پذیرفتند؛ و چنین نوشته شده که کینومه از آن پس وارث هر دو خاندان گردید.

سرگذشت کواشین کوجی

در زمان فرمانروایی سلسلهٔ تِنشو[1] در ژاپن، در یکی از مناطق شمالی شهر کیوتو، پیرمردی به نام کواشین کوجی زندگی می‌کرد. ریش سفید درازی داشت و همیشه جامهٔ راهبان آیین «شینتو» را می‌پوشید؛ لیکن روزگارش را با نمایش دادن تصاویر «بودا» و تبلیغ و وعظ آیین بودا می‌گذراند. هر روز به نزدیکی معبد گیون می‌رفت و آنجا کاکِمونو[2]ی بزرگی را بر درختی می‌آویخت. بر روی این کاکمونو کیفرهای گوناگونی که بر سر دوزخیان می‌آمد به تصویر کشیده شده بود؛ و چنان استادانه نقاشی شده بود که نقشهای آن، همه زنده و واقعی می‌نمود. پیرمرد بانگ بر می‌داشت و مردم را پیش می‌خواند تا گرد او در آیند، آنگاه آنان را اندرز می‌کرد و از قانون علت و معلول برایشان می‌گفت؛ با چوبدستی که همیشه همراه داشت هر یک از مراحل گوناگون شکنجه و کیفر گنهکاران دوزخی را نشان بینندگانش می‌داد و از ایشان می‌خواست به آموزشهای بودا گوش سپارند و از آنها

---

1. Tensho (1573-1591 A. D)

۲. kakemono = نقاشی طوماری

پیروی کنند. گروه بسیاری گرد می‌آمدند تا آن تصویر را ببینند و پندهای پیرمرد را در آن باره بشنوند. بوریایی که پیرمرد در برابرش می‌گسترد، گهگاه زیر تودهٔ سکه‌هایی که بر آن می‌انداختند پنهان می‌شد.

اُدا نُبوناگا در آن زمان فرماندار شهر کیوتو و نواحی پیرامون آن بود. یکی از پیشکاران او که آراکاوا نام داشت ضمن دیداری از معبد گیون آن تصویر را که پیرمرد به نمایش گذاشته بود دید و پس از بازگشتش به کاخ دربارهٔ آن سخنها گفت. نبوناگا از شرح و وصف آراکاوا شیفتهٔ آن تصویر شد و فرمان داد بی‌درنگ کواشین کوجی را و نقاشی‌اش را نزد او به دربار آورند.

نبوناگا چون چشمش بر آن کاکمونو افتاد، نتوانست شگفتی‌اش را از زنده بودن آن تصویر پنهان کند: دیوها و روحهای کیفر شده براستی در پیش چشمانش زنده و جنبان می‌آمدند، و پنداشت بانگ ناله و شیون از درون آن تصویر به گوشش می‌رسد؛ خونی که به تصویر کشیده شده بود چنان می‌نمود که گویی روان و ریزان است، و انگشت پیش برد و بر آن پرده مالید تا ببیند آیا براستی خون‌آلود است. ولی انگشتش لکه‌ای نگرفت، کاغذ خشک بود. نبوناگا که هر دم متحیرتر می‌شد پرسید که آن تصویر شگرف کار کدام نقاش بوده است. کواشین کوجی پاسخ داد که این تصویر را نقاش سرشناس، اُگوری سوتان[1] پدید آورده است. او برای آفریدن این تصویر یکصد شبانروز به تزکیهٔ نفس پرداخته و ریاضتهای بسیار کشیده و به درگاه ایزد کوانون در پرستشگاه کیومیدْزو نیایش کرده و از او خواستار الهام شده بوده است.

آراکاوا با دیدن تمایل آشکار نبوناگا به داشتن آن کاکمونو، از کواشین

۱. Oguri Sotan، نقاشی بزرگ ژاپنی در نیمه‌ی نخست سدهٔ پانزدهم میلادی. وی در سالیان پایانی عمرش به کسوهٔ راهبان بودایی درآمد.

کوجی پرسید که آیا حاضر است آن را چون پیشکشی به فرمانروای بزرگ ببخشد. لیکن پیرمرد گستاخانه گفت: «این تصویر، تنها چیز باارزشی است که من از خود دارم، و با به نمایش در آوردن آن می‌توانم اندک پشیزی در آورم. اگر این تصویر را به فرماندار دهم، از تنها چیزی که روزگارم را با آن می‌گذرانم محروم می‌شوم. ولی اگر فرماندار بسیار خواهان داشتن آن است باید در برابر آن مبلغ یکصد ریو طلا به من بپردازد. با آن مقدار پول می‌توانم کار دیگری را آغاز کنم و به آن مشغول شوم. وگرنه از دادن این تصویر معذورم.»

نبوناگا از شنیدن چنین پاسخی ناخرسند می‌نمود و خاموش ماند. آراکاوا چیزی در گوش فرماندار گفت و او به نشانهٔ تأیید سر تکان داد. به کواشین کوجی اجازهٔ مرخص شدن دادند و با انعام مختصری روانه‌اش کردند.

لیکن هنگامی که پیرمرد از کاخ بیرون رفت، آراکاوا پوشیده او را دنبال کرد، امیدوار بود فرصتی بیابد تا آن تصویر را به راهی نادرست به چنگ آورد. فرصت پیدا شد: کواشین کوجی در راهی می‌رفت که رو به سوی بلندیهای پیرامون شهر و دور از مردمان بود. زمانی که به جای خلوت و تنهایی در پای تپه‌ها رسید، جایی که جاده پیچ تندی داشت، آراکاوا خود را به او رسانید، وی را گرفت و چنین به او گفت: «ای پیرمرد گستاخ! چرا چنان مبلغ گزافی را برای آن تصویر از فرمانروا خواستی؟ لیکن بجای آن یکصد سکهٔ زرین، من هم‌اینک یک قطعهٔ آهنین به درازی یک گز به تو می‌دهم!» آنگاه شمشیرش را کشید، پیرمرد را کشت و تصویر را برداشت و برد.

روز بعد، آراکاوا آن کاکمونو را همچنان به همان صورت که کواشین کوجی پس از ترک قصر پیچیده بود، به فرماندار اُدا نُبوناگا ارزانی کرد.

فرمانروا نیز دستور به آویختن آن تصویر در پیش رویش داد. لیکن چون آن طومار را گشودند، هم آراکاوا هم نبوناگا و هم همهٔ درباریان حاضر در آنجا از حیرت دهانشان باز ماند، هیچ تصویری بر آن پرده نبود، هیچ چیز جز سطحی سفید. آراکاوا نتوانست توضیح دهد تصویر نقاشی شده چگونه ناپدید شده است. و از آنجا که خواسته یا ناخواسته به علت فریفتن سرورش گناهکار بود، فرمانروا تصمیم به مجازات او گرفت و او به همین جُرم مدت زیادی به زندان افتاد.

اندکی پس از آنکه آراکاوا از زندان آزاد شد، به او خبر رسید که کواشین کوجی آن تصویر را در زمینهای پیرامون معبد کیتانو به نمایش گذاشته است. آراکاوا به سختی می‌توانست آنچه را می‌شنید باور کند؛ ولی این خبر، امید تازه‌ای در دلش دمید که شاید بتواند به طریقی آن کاکمونو را به دست آورد و آبروی از دست رفته را باز آورد. از این رو شتابان شماری از زیردستانش را گرد آورد و به سوی آن پرستشگاه شتافت؛ ولی هنگامی آنجا رسید که به او گفتند کواشین کوجی پیشتر از آنجا رفته است.

چند روز بعد، باز خبر به آراکاوا رسید که کواشین کوجی، تصویر را در معبد کیومیدزو به نمایش در آورده است و خلق بسیاری را در آن باره اندرز می‌دهد. آراکاوا درنگ نکرد و با سرعت تمام راه به سوی کیومیدزو برید؛ لیکن چون بدانجا رسید تنها توانست جمعیتی را که پراکنده می‌شدند ببیند، کواشین کوجی باز هم ناپدید شده بود.

عاقبت روزی کاملاً اتفاقی و غیر منتظره، در یک میکده چشمش به کواشین کوجی افتاد و آنجا او را دستگیر کرد. پیرمرد که خود را گرفتار دید تنها با شوخ‌طبعی خندید و گفت: «با تو خواهم آمد، ولی بگذار پیش از آن پیاله‌ای باده بنوشم.» آراکاوا به این درخواست وی اعتراضی نکرد؛ و

کواشین کوجی آنگاه نوشیدن گرفت، در برابر چشمان حیرتزدهٔ حاضران آنجا دوازده پیاله باده سرکشید. پس از نوشیدن دوازدهمین پیاله، اظهار کرد که دیگر سیر شده است؛ و آراکاوا فرمان داد او را ببندند و به پیش فرماندار برند.

درون قصر چون چشم فرماندار بر کواشین کوجی افتاد، او را به تندی سرزنش کرد و به درشتی چنین به وی گفت: «آشکار است که تو مردم را با جادو فریفته‌ای، و تنها به همین گناه سزاوار سخت‌ترین کیفرها هستی. ولی اکنون اگر آن تصویر را پیشکش کنی شاید بتوان این بار خطایت را نادیده گرفت، وگرنه بی‌گمان مجازات سختی در انتظارت خواهد بود.»

کواشین کوجی از این تهدید به خنده افتاد و سپس با لحنی جدی گفت: «این من نبوده‌ام که مردم را فریب داده‌ام.» آنگاه انگشت سوی آراکاوا دراز کرد و فریاد کشید: «نیرنگباز تو هستی! تو بودی که خواستی با دادن آن تصویر به فرمانروا چاپلوسی کنی؛ و تلاش کردی مرا بکشی تا آن تصویر را از من بدزدی. بی‌گمان اگر چیزی را بتوان جنایت دانست، همان است که این مرد کرد! لیکن از بخت بلندی که داشتم در کشتنم کامیاب نگشتی؛ ولی اگر آنسان که در سر داشتی مرا کشته بودی، اینک چگونه می‌توانستی در پوزش از چنان عملی حجت و بهانه‌ای آوری؟ به هر روی، آن تصویر را از من ربودی و تصویری که اکنون با من است تنها، نسخه‌ای از آن تصویر اصلی است. و تو پس از آنکه آن تصویر را به چنگ آوردی، نظرت دربارهٔ دادن آن به فرماندار برگشت؛ و بر آن شدی آن را پیش خود نگه داری. پس کاکمونوی سفید و بی‌نقشی به جناب فرماندار دادی، و برای پنهان نگاه داشتن رازت چنان به وی وانمود کردی که من بوده‌ام که کاکمونوی سفیدی را با آن کاکمونوی اصلی جابجا کرده‌ام. این که تصویر راستین اکنون کجاست من نمی‌دانم. ولی تو باید بدانی.»

آراکاوا از شنیدن این گفته‌ها چنان از خشم خروشید که به سوی پیرمرد حمله کرد و چیزی نمانده بود که او را بکشد که نگهبانان بازش داشتند. فرماندار از دیدن این خشم گرفتن ناگهانی بدگمان شد و به این گمان افتاد که آراکاوا چندان هم بی‌گناه نبوده است. پس دستور داد کواشین کوجی را به زندان اندازند؛ و سپس به پرسش دقیقتر از آراکاوا پرداخت. پیداست که آراکاوا اکنون با آوایی سست و لرزان سخن می‌گفت؛ و در چنان موقعیتی که بسیار برانگیخته بود، به دشواری می‌توانست سخن بگوید؛ با زبان گرفته و متناقض حرف می‌زد، و نشانه‌های جرم از او آشکاربود. پس فرماندار فرمود آراکاوا را باچوب چندان بزنند تا به حقیقت اعتراف کند. لیکن برای آراکاوا ممکن نبود حقیقتی را که نمی‌داند بگوید. و بدینسان او را با ترکهٔ چوب چندان زدند تا آنکه از هوش رفت و چون مرده‌ای بر جای ماند.

آنچه را بر سر آراکاوا رفته بود برای کواشین کوجی که در زندان بود باز گفتند؛ و او خندید. ولی پس از لَختی رو به زندانبان کرد و گفت: «گوش کن! آن مردک، آراکاوا، واقعاً چون مرد پستی رفتار کرد؛ و من عمداً چنین کیفر سختی را بر سرش آوردم تا از کارهای ناشایستش دست بردارد. لیکن اکنون این پیغام را به فرماندار برسان و بگو که آراکاوا به راستی چیزی نمی‌دانسته، و من همهٔ داستان را چنان که خرسندش کند می‌توانم برایش شرح دهم.»

پس کواشین کوجی را بار دیگر به نزد فرماندار بردند و او آنجا توضیحات زیر را اظهار داشت:

«هر تصویر برجسته‌ای را باید روانی باشد، و چنین تصویری که خواست خود را دارد، ممکن است نپذیرد که از آن کس که او را به تصویر کشیده یا از مالک راستین آن تصویر جداگردد. می‌گویند گنجشکانی که بر پردهٔ سرایی نقش شده بودند زمانی به پرواز در آمدند و رفتند و تنها

لکه‌های سفیدی بر آن صفحه از خود بر جای گذاشتند. حتی می‌گویند اسبی که بر کاکمونویی تصویر شده بود، عادت داشت شبها برای چریدن بیرون رود. و اینک دربارهٔ این قضیهٔ اخیر، من بر آن باورم که حقیقت همین باشد که گفتم، بدین گونه که چون فرمانروای بزرگ هرگز مالک قانونی کاکمونوی من نگردید، آن تصویر نیز که از آن من بود، به خواست خویش از کاغذی که بر آن کشیده شده بود پاک شد و زمانی که شما کاکمونو را گشودید جز صفحه‌ای سپید چیزی ندیدید. لیکن اگر شما بهای آن را که پیش از این از شما خواسته‌ام به من بپردازید، یعنی یکصد رشته زرِ ناب، گمان می‌کنم آن تصویر نیز بار دیگر و به خواست خودش، بر صفحه‌ای که هم اینک سپید است پدیدار گردد. لیکن با این کار خطر نمی‌کنید، اگر تصویر باز نگشت بی‌درنگ می‌توانید آن پول را از من باز ستانید.»

نبوناگا با شنیدن این اظهارات عجیب، فرمان به پرداختن یکصد ریو نمود و خود شخصاً برای مشاهدهٔ نتیجهٔ کار آمد. کاکمونو را آنگاه در برابرش گشودند؛ و پیش چشمان شگفتزدهٔ حاضران، آن تصویر باز با همهٔ جزئیاتش پدیدار گشت. ولی تصویر کمی رنگ‌پریده به چشم می‌آمد؛ و نقش روحها و دیوها آن گونه که پیشتر به راستی زنده می‌نمود نبود. فرماندار با دیدن این دگرگونی از کواشین کوجی توضیح خواست، و آن پیرمرد چنین پاسخ داد: «ارزش تصویری که شما نخست دیده بودید فراتر از هر بهایی بود. ولی ارزش تصویری که اینک در برابر دیدگان دارید، درست برابر بهایی است که برایش پرداخته‌اید، یعنی یکصد ریو زر... و چه توضیح دیگری جز این می‌توان در این باره آورد؟» با شنیدن این پاسخ، همه دریافتند که مخالفت بیشتر با آن پیرمرد کاملاً بی‌فایده است. بی‌درنگ آزادش کردند، و آراکاوا نیز که به گناه نکرده کیفر شده بود آزاد گردید.

اما آراکاوا برادر جوانتری داشت بوییچی نام، که او نیز چون پیشکاری در خدمت نبوناگا بود. بوییچی که از دیدن زندانی شدن و چوب خوردن برادرش بی‌اندازه در خشم شده بود، آهنگ کشتن کواشین کوجی را کرد. کواشین کوجی همین که خود را آزاد یافت یکراست به میخانه رفت و دستور باده داد. بوییچی نیز به دنبالش تا میخانه شتافت، آنجا او را گرفت و به زمین کوفت، و بی هیچ سخن و گفتگویی سر از تنش جدا کرد. آنگاه صد سکه زری را که پیشتر به او پرداخته بودند برداشت و سکه‌ها و سر بریدهٔ پیرمرد را با هم درون پارچه‌ای پیچید، و به خانه شتافت تا آنها را به برادرش آراکاوا نشان دهد. لیکن زمانی که پارچه را گشودند، بجای سر، تنها پیاله‌ای بزرگ و تهی، و بجای زر نیز تنها توده‌ای پشیز یافتند ... و شگفتی آن دو برادر افزوده‌تر شد هنگامی که آگهی یافتند که تن بی سر پیرمرد نیز در میخانه ناپدید گشته، و هیچکس نمی‌دانست کِی یا چگونه.

دیگر از کواشین کوجی کسی خبری نشنید تا یک ماه پس از آن، که یک شب مرد مستی را بر در کاخ فرماندار خفته یافتند، مرد چنان بلند خرناسه می‌کشید که هر خرناسه‌اش چون غریو تندری بود که در آسمان می‌خروشید! یکی از خدمتکاران پی برد که مرد مست، همان کواشین کوجی است. بخاطر چنین اهانتی، پیرمرد را بی‌درنگ گرفتند و به زندان تنگ و تاریک انداختند. ولی او بیدار نشد و در زندان نیز همچنان تا ده شبانروز خفته بود، و در سراسر این زمان آن گونه خرناسه می‌کشید که بانگ گوش‌خراشش در سراسر کاخ می‌پیچید.

در همین احوال، فرماندار نبوناگا به دنبال خیانت یکی از سردارانش به نام آکِچی میتسوهیده کشته شد که پس از وی قدرت را به دست گرفت. لیکن فرمانروایی میتسوهیده نیز دیری نپایید و او هم تنها پس از دوازده روز کشته شد.

بدین ترتیب، زمانی که میتسوهیده بر کیوتو چیره شد، قضیهٔ کواشین کوجی را برایش بازگو کردند؛ و او دستور داد تا آن زندانی را به پیشگاهش آورند. پس کواشین کوجی را به نزد فرماندار جدید احضار کردند. لیکن میتسوهیده به نرمی با وی سخن گفت و چون مهمانی با وی رفتار کرد و دستور داد شام شایگانی برایش طبخ کنند. پس از آنکه پیرمرد شامش را خورد، میتسوهیده روی به وی کرد و گفت: «شنیده‌ام که سخت شیفتهٔ باده‌ای؛ بگو بدانم در یک نشست، چه اندازه مِی می‌توانی بنوشی؟» کواشین کوجی پاسخ داد: «درست نمی‌دانم چقدر، من تنها زمانی از نوشیدن دست می‌کشم که سر از باده گران کنم و به مستی درافتم.» پس فرمانروا پیالهٔ بزرگی در برابر پیرمرد گذاشت و به خدمتکاری گفت تا آن جام را تا هر بار که پیرمرد بخواهد پر کند. کواشین کوجی آن پیالهٔ بزرگ را ده بار پیاپی تا ته سر کشید، و باز هم بیشتر خواست؛ ولی خدمتکار گفت که دیگر چیزی در خمرهٔ مِی نمانده و تهی شده است. تمام حاضران از این شاهکار میخوارگی مبهوت ماندند، و فرماندار از کواشین کوجی پرسید: «هنوز سیر نشده‌ای، آقا؟» کواشین کوجی پاسخ داد: «چرا قربان، گمان می‌کنم سیر شده‌ام و همین اندازه برایم بس باشد. و اینک در پاسخ این مهمان نوازی و بنده پروری، می‌خواهم گوشه‌ای از هنرم را به شما نشان دهم. پس بدان پرده نیک بنگرید!» و به دیوار روبروی تالار اشاره کرد که هشت پرده نقاشی بر آن نقش بود که چشم‌اندازهایی از دریاچهٔ اُمی را به تصویر می‌کشیدند. همه به پرده چشم دوختند. در یکی از آن دورنماها هنرمند نقاش بر دریاچه در فاصله‌ای دور مردی را نقش کرده بود که کرجی‌اش را با پارو زدن پیش می‌راند. اندازهٔ آن کرجی بر روی پرده، فضایی کوچکتر از یک انگشت را به درازا می‌پوشاند. کواشین کوجی سپس به سوی آن کرجی‌ران دست تکان داد؛ و همه دیدند که کرجی

ناگهان برگشت و بر روی پرده و رو به پیش به جنبش در آمد. همچنان که نزدیکتر می‌شد بزرگ و بزرگتر می‌گشت و اندک اندک مرد کرجی‌ران بخوبی قابل تشخیص بود. کرجی باز هم نزدیکتر آمد، و پیوسته بزرگتر می‌شد، تا آنجا که تنها اندکی دورتر می‌نمود. آنگاه به‌ناگاه آب دریاچه به درون اتاق فرو ریخت، به بیرون از تصویر؛ و اتاق را آب فرا گرفت؛ و حاضران بیننده، شتابان جامه‌هایشان را استوار بستند همچنانکه آب تا زانوهایشان بالا می‌آمد. در همان دم کرجی از درون تصویر به بیرون سُرید، یک کرجی واقعی ماهیگیری؛ جیرجیر پاروهایش را می‌توانستند بشنوند. هنوز آب درون اتاق بالاتر می‌آمد، تا آن اندازه که حاضران که همه ایستاده بودند تا کمر درون آب ماندند. سپس کرجی به سوی کواشین کوجی پیش راند و در کنارش ایستاد؛ و کواشین کوجی بر آن کرجی سوار شد، و کرجی‌ران بازگشت، و به سوی پردهٔ نقاشی و به درون آن و بسیار تند پارو زد. و همچنان که کرجی دور می‌شد آب درون اتاق نیز فروکش می‌کرد، گویی به درون پردهٔ نقاشی باز می‌گشت و جزر می‌کرد. و پس از آنکه کرجی به درون پرده رفت اتاق نیز دیگر بار خشک بود! لیکن هنوز چنان می‌نمود که آن کرجیِ نقاشی شده بر تصویر، درون آبِ نقاشی شده روان است، و دورتر و دورتر می‌رود و پیوسته کوچکتر می‌گردد، تا آنکه سرانجام چون نقطه‌ای در افق دریاچه شد و سپس پاک ناپدید گردید؛ و کواشین کوجی نیز با آن ناپدید گشت. از آن پس دیگر کسی او را در ژاپن ندید.

اومتسو چوبئی

اومِتسو چوبئی سامورایی جوانی بود که به خدمت فرماندارْ تُمورا جودایو در آمده بود. دژ این فرماندار بر تپهٔ بلندی در نزدیکی شهرِ یوکوته در استان دِوا نهاده بود. خانه‌های بندگان و کارگزاران این فرماندار، شهرکی در پای تپه پدید آورده بود.

اومِتسو یکی از کسانی بود که برای نگهبانی شبانه در دروازه‌های دژ برگزیده شده بود. دو نگهبان شب وجود داشت: کار نخستین از فرو شدن آفتاب آغاز می‌شد و تا نیمشب پی می‌یافت؛ دومی، از نیمشب آغاز می‌شد و تا برآمدن آفتاب به درازا می‌کشید.

یک شب زمانی که اومتسو در نوبت دوم پاس شبانه بود، پیشامد شگفتی برایش روی داد. هنگامی که نیمه‌های شب از تپه بالا می‌رفت تا وظیفهٔ نگهبانی را تحویل بگیرد، در جادهٔ پُر پیچ و خمی که بسوی دروازهٔ دژ بالا می‌خزید، زنی را ایستاده بر راه دید. کودکی در آغوش داشت و چنین می‌نمود که چشم به‌آمدن کسی دارد. تنها اوضاع بی‌اندازه غیرعادی می‌توانست علت حضور زنی در آن نقطهٔ تنها و خلوت در چنان دیرگاهی

از شب باشد. اومتسو به یاد آورد که دیوها پس از تاریک شدن هوا گهگاه خود را به چهرِ زنان در می‌آورند تا مردان را بفریبند و تباه سازند. از این رو درست نمی‌دانست زنی که در پیش دارد به راستی آدمی است یا پری؛ و چون او را دید که سراسیمه به سویش می‌شتافت و گویی آهنگ سخن گفتن با وی را داشت، بر آن شد بی‌هیچ سخنی از کنارش بگذرد و نگاهی هم بر وی نیفکند. لیکن چون شنید که آن زن وی را به نام خواند، چنان اختیار از کف داد که نتوانست چنین کند. آن زن به آوایی سخت شیرین و دلفریب گفت: «اومتسو! من امشب در دردسر بزرگی افتاده‌ام، و وظیفهٔ سخت دشوار و ناگواری بر دوش دارم. آیا می‌شود لطف کنید و این نوزاد را تنها چند لحظه برای من نگه دارید؟» و کودک را به اومتسو داد.

اومتسو زن را نمی‌شناخت؛ زن جوان و زیبارویی بود. اومتسو به دلفریبی آواز سخن گفتن او بدگمان شد و آن را دامی فراطبیعی و یا چیزهای بسیار دیگر پنداشت؛ ولی او یک سامورایی بود و اندیشید دور از مردی است که چنین خواهش فروتنانه‌ای را از زنی، تنها به سبب ترس و پندارهایش رد کند. بی آنکه پاسخی دهد کودک را بر گرفت. زن گفت: «خواهش می‌کنم او را تا بازگشتنم نگه دارید، من خیلی زود باز می‌گردم.» مرد پاسخ داد: «او را نگه می‌دارم.» زن بی‌درنگ روی از وی گرداند، به بیرون از جاده دوید و خاموش و بی‌صدا از تپه پایین می‌جَست، چنان سبک و تند که مرد به سختی می‌توانست آنچه را به چشم می‌دید باور کند. تا چند ثانیه دیگر، نشانی از او نبود.

آنگاه اومتسو نخستین بار به کودک نگاه افکند. بسیار خُرد بود گویا تازه از مادر زاده بود. در دستانش آرام گرفته بود و هیچ گریه نمی‌کرد.

ناگاه... چنین احساس کرد که کودک بزرگتر می‌شود! باز به او نگریست... نه: کودک همچنان کوچک بود، تکان هم نخورده بود. ولی چرا گمان برده بود بزرگتر می‌شود؟

لحظه‌ای دیگر دانست چرا؛ ... کودک بزرگتر نمی‌شد بلکه سنگینتر می‌شد! ... نوزاد در آغاز به نظر نمی‌رسید بیش از سه یا چهار کیلو وزن داشته باشد: آنگاه اندک اندک بر سنگینی‌اش افزوده شد: دو برابر ــ سه برابر- چهار برابر. اکنون کمتر از بیست کیلو نمی‌بایست باشد؛ و هنوز سنگین و سنگینتر می‌شد... پنجاه کیلو! هفتاد کیلو! یکصد کیلو! ... . اومتسو دانست که فریب خورده است، او با زنی این جهانی سخن نگفته بود، و نوزاد نیز راستین نبود. ولی او قول داده بود؛ و یک سامورایی هرگز پیمان‌شکنی نمی‌کند. پس باز هم کودک را در دستانش نگه داشت؛ و او همچنان سنگینتر می‌گشت... یکصد و بیست کیلو! یکصد و پنجاه کیلو! یکصد و هفتاد کیلو! ... اینکه چرا چنین می‌شد چیزی نمی‌دانست و چیزی به فکرش نمی‌رسید، ولی بر آن شد ترس به دل راه ندهد و نهراسد و تا آنجا که در توان دارد کودک را از دست رها نکند... . دویست کیلو! دویست و بیست کیلو! دویست و پنجاه کیلو! تمام ماهیچه‌هایش از شدت کشش به لرزه افتاده بود؛ و باز هم بر سنگینی کودک افزوده می‌شد... و نالید: « نَمو اَمیدا بوتسو! نَمو اَمیدا بوتسو! نَمو اَمیدا بوتسو!»[1] و درست زمانی که سومین بار این استغاثهٔ مقدس را بر زبان راند، به یکبارگی و به یک تکان تند آن فشار از وی زدوده گشت. گیج و مات بر جای ماند، با دستانی که کودکی در میانشان نبود، کودک بی هیچ نشانی ناپدید گشته بود. ولی درست چند لحظهٔ دیگر، همان زن اسرار آمیز را دید که با شتاب بسیار به سویش روان بود. زن باز هم مشتاقانه به پیشش آمد؛ و مرد دید که

---

۱. Namu Amida Butsu! = نماز به بودا! (دعایی است مأخوذ از زبان سنسکریت: Namu Amitābha Buddha)

او تا چه اندازه زیباست. عرق از سر و روی دختر می‌چکید؛ آستینهایش را با بندهای تاسوکی[1] بالا بسته بود، انگار که سخت کار می‌کرده است.

زن گفت: «اومِتسو، ای مرد مهربان، اگر بدانید امشب چه خدمت بزرگی به من کرده‌اید. من اوجی‌گامی[2] این ناحیه هستم؛ و امشب یکی از اوجی‌کو[3]های من از درد زایمان به خود می‌پیچید. پس به پیشگاه من دست نیایش برداشت و از من یاری خواست. ولی زایمان او سخت دشوار بود: و من بزودی دریافتم و دیدم که رهاندن جان او و کودکش بیرون از توان و نیروی من به تنهایی است: پس از توان و نیروی شما یاری خواستم. و کودکی که در دستانتان نهادم هنوز زاده نشده بود؛ زیرا دروازه‌های تولد بسته بود. و هنگامی که کودک چنان سنگین شده بود که شما از بیشتر نگه داشتنش نومید گشتید، آن لحظه‌ای بود که مادر، مرده می‌نمود و کسانش بر او می‌گریستند و شیون می‌کردند. پس شما سه بار دعای «نَمو اَمیدا بوتسو» را بر زبان راندید ـ و پس‌ازگفتن سومین بار، نیروی بودا به یاریمان آمد و دروازه‌های تولد گشوده شد.... اینک برای خدمتی که کرده‌اید پاداشی در خور و شایسته خواهیدگرفت. وبرای یک سامورایی دلیرمانند شماهیچ پیشکشی بهتر از قدرت نیست: پس نه تنها تو را، که فرزندان و نوادگانت را نیز از این پس نیروی بسیار خواهد بود.»

و با این گفتار و پیمان، آن ایزد ناپدید گشت.

اومتسو چوبئی که سخت به شگفت افتاده بود، راهش را به سوی دژ

---

۱. tasuki، بندی است که برای به عقب بستن آستینهای بلند لباسهای ژاپنی هنگام کار به کار می‌رود.

۲. ujigami، اصطلاحی است در آیین شینتو به معنی ایزد نگهبان هر ناحیه یا بخش.

۳. ujiko نیز به کسانی گفته می‌شود که در آن بخش زندگی می‌کنند و در نگهداری معبد آن ایزد می‌کوشند.

از سر گرفت. سپیده‌دمان چون وظیفه‌اش به پایان رسید، همچون روزهای دیگر دست و رویش را پیش از نماز بامداد شست. لیکن هنگامی که هوله را برگرفت و در دست فشرد، با شگفتی دید که آن پارچه چون کاغذی در دستانش تکه‌تکه شد. کوشید تکه‌های جدا شده از هم را باز بردارد، ولی آن تکه‌ها نیز باز ریزتر شدند ـ درست مانند آنکه دستمال کاغذی باشد. بزودی پس از آنکه به اشیای گوناگونی حتی از جنس مس و آهن دست زد و آنها را نیز همچون گِل در دستانش نرم یافت، دانست که به نیروی فوق‌العاده‌ای که نویدش به وی داده شده بود دست یافته است، و این که باید از آن پس هنگام دست زدن و گرفتن اشیا احتیاط نماید تا مبادا آنها را در انگشتانش له کند.

در بازگشت به آن شهرک پرس‌وجو کرد که آیا آنجا شب‌هنگام کودکی زاده شده است. و آنگاه دانست که براستی تولدی رخ داده است، درست در همان زمان و وضع زایمان نیز درست همچنان بود که آن اوجی‌گامی برایش بازگفته بود.

فرزندان اومتسو چوبئی قدرت پدرشان را به ارث بردند. چند تن از بازماندگان او ـ که همه مردان بسیار توانمندی بودند ـ در زمانی که این داستان نوشته می‌شد، در استان دِوا هنوز می‌زیستند.

این داستان از کتاب *Bukkyo-Hyakkwa-Zensho* نقل شده است.

کوگی راهب

نزدیک به هزار سال پیش در معبد مشهور میدرا در اُتسو[1] در استان اُمی، راهبی زندگی می‌کرد به نام کوگی. این پیر فرزانه، هنرمند بزرگی بود. او با چیره‌دستی هر چه تمامتر تمثالهایی از بودا و تصاویری از چشم‌اندازهای زیبا و از جانوران و پرندگان می‌کشید. لیکن آنچه بیش از همه دوست داشت نقاشی کشیدن از ماهیان بود. هرگاه هوا مساعد و خوش و آرام بود و وظایف مذهبی‌اش اجازه می‌داد، به دریاچهٔ زیبا و چشم‌نواز بیوا می‌رفت و آنجا ماهیگیرانی را به مزد می‌گرفت و از آنان می‌خواست ماهیانی برایش به دام اندازند بی‌آنکه آسیب و گزندی به آنها برسانند. و بدینسان پس از آن می‌توانست همچنانکه آن ماهیان در تشت آب بزرگی شنا می‌کردند و این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، بر پرده به تصویرشان بکشد و همزمان چون جانوران خانگی و دست‌آموز برایشان غذا بریزد. در پایان

---

۱. شهر اُتسو (Otsu) واقع در ساحل دریاچهٔ بزرگ اُمی (که بیوا نیز خوانده می‌شود.) معبد میدرا (Midera) بر فراز تپه‌ای مشرف به این دریاچه قرار دارد و بنای اولیهٔ آن متعلق به سدهٔ هفتم میلادی است.

کار آزادشان می‌کرد، به دست خود، آنها را دیگر بار به درون دریاچه باز می‌گرداند. تصویرهایی که او از ماهیها می‌کشید سرانجام چنان مشهور و زبانزد شد که مردم از مسافات دور و نزدیک برای دیدنشان رنج سفر برخود هموارمی‌کردند. شگفت‌انگیزتر و دیدنی‌تر از همهٔ نقاشیهایی که کوگی از ماهیها کشیده بود، تصویر ماهیهایی بود که آنها را نه در واقعیت بلکه از خاطرهٔ یک رؤیا کشیده بود. یک روز همچنانکه او بر لب دریاچه نشسته و به ماهیهای رنگارنگ میان دریاچه و بازی و شناکردن و جست و خیزشان چشم دوخته بود او را خواب در ربود. در خواب چنان دید که گویی به میان ماهیان در آمده و درکنارشان و همراهشان در زیر و روی آب شنا و بازی می‌کند. پس از آنکه بیدار شد، خاطرهٔ آن رؤیا هنوز در خاطرش آنقدر روشن و واضح مانده بود که توانست آن رؤیا را بر صفحهٔ نقاشی به تصویر کشد، و این تصویر را که بر دیوار صدر اتاقش در معبد آویخته بود، «کپورماهی رؤیا» نام نهاده بود.

هیچ کس نمی‌توانست کوگی را راضی کند که حاضر شود حتی یکی از تصویرهایی را هم که از ماهیها کشیده بود بفروشد. او اگرچه ممکن بود نقاشیهایی را که از مناظر طبیعت و از جانوران تندروی دشت و بیشه و از مرغان تیزپر آسمان و یا از گلهای خوش آب و رنگ در مَرغزارها کشیده بود بفروشد، ولی می‌گفت که هرگز هیچ تصویری را که از ماهیها کشیده بود به کسی نخواهد فروخت به ویژه آنکه بداند که چنان بیرحم هم باشند که ماهیها را بکشند یا بخورند. و از آنجا که کسانی که خواستار خریدن چنین تابلوهایی بودند همگی ماهیخوار بودند هرچه هم پول و زر و سیم پیشکش می‌کردند نمی‌توانستند او را راضی به فروختنشان کنند.

در یک تابستان گرم، کوگی به‌ناگاه ناخوش شد و بر بستر بیماری افتاد؛ و پس از یک هفته بیماری توان جنبیدن و سخن گفتن را هم از دست داد و

چنان نمود که گویی جانی در تنش نمانده و مرده باشد. اما پس از آنکه شاگردانش آیین تشییع را بر کالبدش انجام دادند هنوز اندک گرمایی در تنش یافتند و بر آن شدند خاکسپاری را مدتی به تأخیر اندازند و از پیکری که بیجان می‌نمود چشم بر ندارند. عصر همان روز راهب به‌ناگاه جان گرفت و سر از خواب مرگ برداشت و از کسانی که پیرامونش را گرفته و با شگفتی و شادی به وی می‌نگریستند پرسید:

«چه مدت است که از احوال این جهان بیخبرم؟»

یکی از مریدانش پاسخ گفت: «از سه روز بیشتر است. ما شما را دیگر از دست رفته می‌پنداشتیم و گمان می‌کردیم مرده باشید؛ بامداد همین امروز دوستان و خویشانتان و مردمان این بخش برای انجام آیین تشییع در معبد گرد آمده بودند. ما آیین ویژه را برگزار کردیم؛ ولی پس از انجام یافتن کار چون دریافتیم که بدنتان هنوز سرد نشده است از خاکسپاری دست کشیدیم و منتظر ماندیم؛ و اینک بسیار شادمان و خشنودیم از اینکه شتاب نکردیم و در آن کار درنگ نمودیم.»

کوگی به نشان تأیید سر تکان می‌داد؛ سپس گفت:

«می‌خواهم هم‌اینک و بی‌درنگ یکی از شما به خانهٔ تایرا ـ نو ـ سوکه برود. درآنجاهم‌اکنون‌بزم شامی‌برپاست ـ ماهی‌می‌خورندو مِی می‌نوشند ـ و به آنان بگوید: «سرور ما به این جهان بازگشته و زنده گشته است؛ او از شما درخواست دارد که بر ما منّت گذارید و دست از شام بکشید و بی‌درنگ به نزدش آیید، زیرا او سخنی با شما دارد و از داستان شگفتی می‌خواهد برایتان سخن بگوید.... همچنین بنگرد که سوکه و برادرش چه می‌کنند؛ و ببیند آیا چنانکه گفتم جشن شامی برگزار نکرده‌اند؟»

پس یکی از شاگردانش بی‌درنگ به خانهٔ تایرا ـ نو ـ سوکه شتافت، و آنجا با شگفتی بسیار دید که سوکه و برادرش جورو و خدمتکارشان

کاموری در بزمی نشسته‌اند، درست همچنانکه کوگی گفته بود. اما به محض آنکه پیغام را شنیدند هر سه بی‌درنگ دست از ماهی و باده کشیدند و با آن شاگرد شتابان به معبد آمدند. کوگی که بر بستری آرمیده و آسوده بود، با لبخندی به آنان خوشامد گفت؛ و پس از آنکه سخنان محبت‌آمیزی میانشان ردّ و بدل شد، او به سوکه گفت:

«اکنون، دوست من، خواهش می‌کنم به پرسشهایی که از تو دارم پاسخ بده. نخست به من بگو که امروز آیا شما از ماهیگیری بونشی نام، ماهی نخریدید؟»

سوکه که به شگفت افتاده بود پاسخ داد: «چرا درست است. اما شما این را از کجا می‌دانید؟»

راهب گفت: «اندکی درنگ کن... آن ماهیگیر، بونشی، امروز به درِ سرای شما آمد، با سبدی بوریایی در دست. ماهی درشتی به بلندی یک گز در آن بود؛ زمان، پس از نیمروز و دیرهنگام بود، درست زمانی که تو و «جورو» نرد می‌باختید؛ ــ و کاموری بازیتان را تماشا می‌کرد و هلو می‌خورد ــ درست نمی‌گویم؟»

سوکه و جورو هر دو با هم با شگفتی بسیار پاسخ گفتند: «درست است! همچنین بود!»

کوگی سخنش را دنبال کرد: «و کاموری همینکه آن ماهی بزرگ را دید، بی درنگ پذیرفت که ماهی را از بونشی بخرد؛ و بجز بهای ماهی که به او پرداخت، سبدی پرازهلو وسه‌جام لبالب از باده نیز به وی داد. آنگاه آشپز را پیش خواندید؛ آشپز نزدیک آمد و ماهی را برانداز کرد و از آن خرید عالی تعریف بسیار کرد. و سپس به دستور شما آن را به آشپزخانه برد و آن ماهی را پوست کند و با ساطور خرد نمود تا بزم شامتان را آماده کند...»

سوکه گفت: «تمام آنچه گفتید درست است. ولی ما سخت به شگفت

درآمده‌ایم که شما چگونه از آنچه امروز در خانهٔ ما گذشته آگاه شده‌اید. خواهش می‌کنم به ما نیز بگویید که شما اینها را از کجا می‌دانید؟»

راهب گفت: «پس اینک به داستانم خوب گوش فرا دهید. شما نیک می‌دانید که همگان مرا مرده پنداشته بودند؛ سوکه! تو خود نیز در آیین تشییع من شرکت جُستی و حاضر بودی. اما سه روز پیش من هیچ گمان نمی‌کردم که بیماری سختی داشته باشم. تنها چیزی که به یاد می‌آورم آن است که احساس سستی و ضعف می‌کردم و در تب سوزانی می‌سوختم. خواستم که از بستر برخیزم و بیرون روم تا اندکی از گرمای توان‌فرسای درون اتاق رهایی یابم و در هوای آزاد خود را خنک کنم. کوشیدم از بسترم برخیزم و با تلاش و سختی فراوان از تخت برخاستم و بیرون رفتم، یا شاید این گونه پنداشتم ــ عصایی به دست گرفتم و قدم‌زنان بیرون رفتم... شاید بگویید که من هرگز از بسترم برنخاسته و بیرون نرفته‌ام و آنچه می‌گویم جز خیال و پندار چیزی نیست؛ ولی شما هم‌اینک خود داوری کنید و گواهی دهید که حقیقت چیست و چه بوده است: می‌خواهم هر آنچه را همان گونه که بر من گذشت یا پنداشتم که بر من گذشته است، برایتان باز گویم، به درستی و بی هیچ کم و کاست... .باری، همینکه از خانه بیرون رفتم و در هوای خنک و فرح‌انگیز بامدادی در آمدم، احساس کردم که آزاد و سبک شده‌ام، بسیار سبک، به سبکی پرنده‌ای که خود را از قفس رها کرده و آزاد و رها بال گسترده و در آسمان به پرواز در آمده است. همچنان خوش و خرّم گام برمی‌داشتم و در طبیعت زیبا گشت و گذار می‌کردم تا آنکه به دریاچه رسیدم؛ آب آن چنان آبی و درخشان، پاک و زلال، و خنک و جانفزا می‌نمود که همان دم سخت به هوس افتادم که خود را در آب افکنم و شنا کنم. پس بی درنگ جامه از تن بیرون کشیدم و به درون آب پریدم و شنا کردن در پیش گرفتم؛ و به شگفت در آمدم از

اینکه می‌دیدم که چه تند و پر شتاب شنا می‌کنم، به نرمی و چالاکی هر چه تمامتر، هر چند باید اعتراف کنم که پیش از آنکه بیمار شوم هرگز شناگر خوبی نبوده‌ام و از فن شنا بهرهٔ چندانی نداشته و چیزی نمی‌دانستم... می‌دانم اکنون می‌پندارید من خواب دیده‌ام یا هذیان می‌گویم ــ اما شتاب نکنید و گوش سپارید!... همچنانکه در آب غوطه می‌خوردم و در زیر و روی موجها نرم و پرشتاب شنا می‌کردم و بالا و پایین و این سو و آن سو می‌رفتم، ماهیان زیبا و رنگارنگ و ریز و درشت بسیاری را می‌دیدم که در زیرم و پیرامونم و گرداگرد من شنا و بازی می‌کردند؛ و آنگاه به ناگاه در یک دم به خوشبختی آنان رشک بردم، اندیشیدم که هر قدر هم یک انسان شناگر چیره‌دست و چالاکی باشد هرگز نمی‌تواند از شنایش آن‌گونه لذت ببرد که یک ماهی در زیر آب لذت می‌برد. درست در همین زمان که این اندیشه از خاطرم گذر کرد، ماهی بزرگی به یکبار در برابر من سر از آب بیرون آورد و روی به من کرد و به زبان آدمی با من سخن گفت، آن ماهی با من چنین گفت: «این آرزوی تو را آسان برآورده توان کرد: تنها اندکی درنگ کن!» سپس به درون آب فرو رفت و از پیش چشمانم ناپدید گردید. منتظر ماندم. اما چند دقیقه بیش نگذشته بود که همان ماهی دیگر بار پدیدار شد که از ژرفای دریاچه بالا می‌آمد، و این بار بر پشت آن ماهی بزرگ که پیشتر با من سخن گفته بود، مردی سوار بود، تاجی بر سر و جامه‌های فاخری به تن داشت، گویی شاهزاده‌ای بود؛ آن مرد به من گفت: «من به نزد تو آمده‌ام تا پیغام اژدها، پادشاه دریاچه را به تو برسانم. فرمانروا از آرزوی تو آگاه شده‌اند و می‌دانند که هوس داری تا زمانی به چهر و پیکر ماهیان درآیی. از آنجا که تو زندگی ماهیان بسیاری را از مرگ رهانده‌ای و همیشه با آفریدگان زنده و جانوران مهربان بوده‌ای، خداوند اینک آرزویت را برآورده می‌سازد و تو را به پیکر کپور ماهی زرّینی در می

آورد، چنانکه بتوانی آن گونه که می‌خواستی از خوشیهای دنیای آب بهره ببری. لیکن به یاد داشته باش که هرگز نباید ماهی بخوری یا به طعامی که از گوشت ماهیان فراهم گشته است لب بزنی، هرچه هم که خوشمزه باشد و بوی خوبی بدهد؛ و نیز بسیار مراقب باش که به دام ماهیگیران نیفتی و یا آسیب وگزندی به خود نرسانی.» با این گفتار و سخنان، آن پیک با آن ماهی بزرگ به زیر آب فرو رفتند و در اندک زمانی در ژرفای آب ناپدید گشتند. آنگاه به خود نگاه کردم و دیدم که سراسر تنم از پولک پوشیده شده است، پولکهایی زرّین و درخشان؛ دیدم که باله‌هایی دارم؛ دریافتم که به راستی به پیکر کپور ماهی زرّینی در آمده‌ام. آری، ماهی شده بودم و می‌توانستم هر جا که می‌خواستم شنا کنم و بروم.

سپس به پندارم چنین نمود که شناکنان دور می‌شدم، و از جاها و مکانهای زیبا و دیدنی بسیاری دیدن می‌کردم. [در اینجا ، در روایت اصلی، اشعاری آمده که به شرح و وصف چشم‌اندازهای هفتگانه و شگفت‌انگیز دریاچهٔ بیوا پرداخته‌اند، ابیاتی به نام Omi-Hakke]. گاهی زمان را تنها به تماشای آفتاب که بر سطح آبی آب می‌رقصید می‌گذراندم، یا بازتاب تصویر کوهستان سبز و پوشیده از درخت را بر سطح آرام و ناآشفته از باد آب می‌ستودم... به‌ویژه ساحل جزیره‌ای را به یاد می‌آورم ــ که یا Okisushima بود یا Chikubushima ــ که بر سطح آب چون دیوار سرخی انعکاس می‌یافت. ... گاهی چنان به ساحل نزدیک می‌شدم که می‌توانستم چهره‌های مردمانی را که از آنجا می‌گذشتند ببینم و آوای سخن گفتنشان را بشنوم. گاه بر روی آب شناور می‌ماندم و به خواب خوشی فرو می‌رفتم تا زمانی که از آوای پارو زدنهای ماهیگیرانی که نزدیک می‌گشتند هراسان از خواب می‌پریدم و می‌گریختم. منظرهٔ مهتاب در شب و از زیر دریا سخت زیبا و دل‌انگیز بود؛ ولی بارها پیش می‌آمد که

از آتش مشعلهای کرجیهای ماهیگیری که نزدیک می‌شدند سخت به هراس می‌افتادم. هنگامی که هوا نامساعد بود، به زیر آب فرو می‌رفتم، بسیار پایین ــ حتی گاه تا یکهزار پا، و آنجا در بستر دریاچه به بازی می‌پرداختم. اما پس از دو یا سه روز گردش و خوشگذرانی، به‌ناگاه احساس گرسنگی سختی به من دست داد؛ پس به نزدیکی سواحل اینجا آمدم به این امید که چیزی برای خوردن بیابم. و درست همان هنگام بود که از قضا، بونشی ماهیگیر هم برای ماهیگیری به آنجا آمده بود؛ و من به قلابی که او به درون آب افکنده بود نزدیک شدم. قطعه ماهیی بر سر آن قلاب زده بود که بوی خوبی می‌داد. همان وقت هشدار اژدها شاه را به یاد آوردم و شناکنان دور شدم. با خود گفتم: «به هر روی نباید به گوشت ماهی لب بزنم؛ من از پیروان بودا هستم.» با این همه اندکی که گذشت باز هم گرسنگی به سراغم آمد و چنان آزارم می‌داد که نتوانستم در برابر وسوسهٔ نفسم مقاومت کنم؛ شناکنان به سوی قلاب بازگشتم؛ اندیشیدم، ــ«حتی اگر بونشی بتواند مرا به دام بیندازد، گزندی به من نخواهد رساند؛ ــ او از دوستان قدیمی من است.» نمی‌توانستم از آن طعمهٔ بسته به قلاب دل بکنم؛ بوی خوش آن و ظاهر وسوسه‌انگیزش بیش از قدرت صبر و تحملم بود؛ پس به یک گاز طعمه را بلعیدم، هم ماهی را و هم قلاب را! همینکه چنین کردم بونشی زود قلاب را از آب بیرون کشید و مرا گرفت. بر سرش داد کشیدم، «چه کار می‌کنی؟ ــ به من آسیب می‌رسانی!» ــ اما گویا سخنم را نمی‌شنود. بی‌درنگ نخی از میان گوشهایم گذراند و مرا به درون سبدی انداخت و به خانه برد. سبد را چون در آنجا گشودند، توانستم تو را و جورو را ببینم که در سرسرا نشسته بودید و نرد می‌باختید. کاموری نیز همچنان به بازیتان چشم دوخته بود و هلو می‌خورد. ولی همینکه بونشی آمد، شما دست از بازی کشیدید و به ایوان آمدید تا مرا

ببینید؛ از اینکه می‌دیدید چنین ماهی بزرگی را بونشی به چنگ آورده شادی نمودید و به وی تبریک گفتید. من هر چه بلندتر بر سرتان داد کشیدم: «من ماهی نیستم! من کوگی‌ام ـ کوگی راهب! هر چه زودتر بگذارید به معبدم‌بازگردم!» اما شما از شادی دست بر دست می‌ساییدید، و هیچ اعتنایی به گفته‌های من نکردید. سپس آشپزتان را فرا خواندید و او مرا با خود به آشپزخانه برد و با خشونت بر روی تخته ساطوری انداخت که در کنارش ساطور تیز و ترسناکی نهاده بود. با دست چپش مرا محکم گرفت و با دست راستش ساطور را برداشت و بر گردنم نهاد، زار زار گریستم و به او التماس کردم: «چطور می‌توانی چنین بی‌رحم باشی و مرا بکشی؟ من از پیروان بودا هستم، من کوگی‌ام!» ولی او هم هیچ توجهی نشان نداد و من در همان دم احساس کردم ساطور او مرا از هم می‌شکافد ـ چه درد جانکاهی بود! و آنگاه به‌یکبار به خود آمدم و به یک تکان تند بیدار شدم، و خود را در اینجا در معبد یافتم.»

زمانی که راهب داستانش را در اینجا به پایان برد، آن دو برادر سخت به شگفت درآمده بودند؛ سوکه گفت: «اکنون به خاطر می‌آورم که آرواره‌های آن ماهی در تمام مدتی که به او نگاه می‌کردم می‌جنبید، اما هیچ صدایی نمی‌شنیدم...». سپس کاموری را بی‌درنگ به آن خانه بازگرداند تا بقایای آن ماهی را به دریاچه ببرد و در آنجا به آب اندازد.

کوگی خیلی زود از آن بیماری و ناخوشی بهبود یافت. او تا زمانی دراز پس از آن نیز زندگی کرد و توانست تصاویر بسیار دیگری نیز نقاشی کند. می‌گویند که سالها پس از مرگ وی برخی از تصاویر و نقاشیهایی که او از ماهیان کشیده بود بر حسب اتفاق به درون دریاچه افتاد، و شگفت آنکه نقشهای آن ماهیان بی‌درنگ خود را از پرده یا کاغذی که بر آنها نقش شده بودند جدا ساختند و شناکنان دور شدند!

نبرد در دان ـ نو ـ اورا

اکنون نیروهای دو دشمن، گِنجی و هِیکه، بر روی دریا رویاروی هم صف‌آرایی می‌کنند در حالی که بیش از سی چو[1] از هم فاصله ندارند. همچنانکه امواج به شدت در جهت تنگهٔ دان ـ نو ـ اورا (Dan-no-ura) روان بود، کشتیهای هِیکه را جریان آب بر خلاف خواست آنان می‌برد. افراد خاندان گِنجی به‌آسانی می‌توانستند همراه امواج دنبالشان کنند و به آنان نزدیک‌شوند. کاجی‌وارا با پسران و زیردستانش که شمارشان چهارده یا پانزده تن می‌شد، نزدیک به ساحل مستقر شدند، و به آن دسته از کشتیهای هیکه که به‌بیراهه رانده‌شده‌بودند ازچپ وراست می‌تاختند؛ از عرشهٔ کشتیها بالا می‌رفتند و از یک کشتی به کشتی دیگر می‌جَستند و از دماغه تا دنبالهٔ آن هر کس را که می‌یافتند از دم تیغ می‌گذراندند و در دریا می‌انداختند؛ وحماسهٔ بزرگی آفریدند. شادیشان در آن روز، بی‌اندازه بود. و چنین بود که دو سپاه در سراسر خط ساحلی درگیر نبرد شدند.

۱. cho = ۱۰۰ متر

هیاهوی فریادهایشان چنان بلند و برکشیده بود که تا اوج آسمانهای براهما به گوش می‌رسید و تا اعماق خاک سیاه نیز خدایان زیر زمین را به شگفت می‌آورد. آنگاه توموموری که در صدر عرشهٔ کشتی‌اش پیش می‌آمد، به آوایی سخت بلند و نیرومند به مردانش گفت: «حتی در چین و هندوستان و در کشور ما نیز نام‌آورترین سرداران و دل‌آورترین جنگجویان کاری از پیش نخواهند برد اگر تقدیر از ایشان روی برتابد. اما بیایید تنها به نام و ننگ خویش بیندیشیم و از جان نهراسیم، تا آخرین قطرهٔ خونمان بجنگیم و جانمان را هر چه گرانتر بفروشیم.» سامون کاگِتسونه بار دیگر این سخنان غیرت‌انگیز را برای ساموراییها تکرار کرد. آکوشیچی بیویه کاگِکیو فریاد زد: «آهای، این دشمنان شرقی شاید در هنر سوارکاری نام‌آور و زبانزد باشند، اما آنان از نبرد دریایی هیچ نمی‌دانند و اینجا همچون ماهیان افتاده بر خاک می‌مانند، چنانکه می‌توانیم آنان را یکی یکی بر داریم و به درون دریا افکنیم!»

موریتسوگو افزود: «هدف حمله‌تان به ویژه فرمانده‌شان کورویو شیتسونه باشد: مرد کوچک اندامی است، روی زیبایی دارد و دندانهای پیشینش اندکی برجسته‌اند؛ از روی این نشانه‌ها می‌توانید او را بشناسید. او جامه و زرهش را غالباً عوض می‌کند تا شناخته نشود، پس هشیار باشید تا از دستتان نگریزد!»

آکوشیچی درپاسخ‌گفت: «چه‌کسی ازآن مردک کوچک‌اندام می‌ترسد؟ همقطاران شجاع‌من، شادی‌کنید، خیلی زود او را چون کودکی بر می‌گیریم و به درون دریایش می‌افکنیم!»

پس‌ازآنکه شین ـ چوناگون‌توموموری با افرادش چنین‌گفت، بر کرجی کوچکی نشست و راست به سوی کشتی مونموری پارو زد. در آنجا گفت: «همهٔ افرادمان مطمئن و وفادار به نظر می‌رسند، تنها آوا ـ نو ـ میمبو

شیگِیوشی است که نسبت‌به وفاداریش سخت‌مشکوکم. اجازه می‌خواهم بگذارید هرچه زودتر سر از تنش جدا سازم.» مونموری پاسخ داد: «او تا کنون صادقانه به ما خدمت کرده است، چگونه می‌توانیم او را تنها از روی ظنّ و گمان به مرگ محکوم کنیم؟ به هر روی او را به اینجا بیاور!»

شیگِیوشی را به حضور مونموری آوردند. جامهٔ جنگی هیتاتاره به تن داشت، به رنگ سرخی که به زردی می‌زد، و بر روی آن، زرهش را پوشیده و با بندهای چرمی سرخ‌فام بسته بود. مونموری خطاب به او گفت: «راست بگو که اینک در چه اندیشه‌ای هستی، شیگیوشی؟ آیا سودای خیانت در سر پخته‌ای؟ گفتار و کردار تو امروز سخت مشکوک می‌نمود و ما را نسبت به تو بدگمان کرده است. آیا این تو نبوده‌ای که به سربازانت گفته‌ای خود را چندان درگیر نبرد نکنند، قهرمان‌بازی در نیاورند و جانشان را به خطر نیندازند؟» شیگیوشی گفت: «چرا باید چنین گفته باشم؟» و بی‌آنکه منتظر پاسخ شود، روی برگرداند و دور شد. در همان لحظه توموموری همانجا ایستاده بود و قبضهٔ شمشیرش را به سختی درمشت می‌فشرد، ونگاههای معنی‌داری به مونموری می‌انداخت تا خواستش را برای کشتن شیگیوشی به وی بفهماند، اما از آنجا که هیچ نشانه و دستوری از وی ندید و نشنید نتوانست کاری کند.

درآن زمان نیروهای هیکه یکهزار کشتی خود را در سه ناوگان جداگانه تقسیم کرده بودند. در پیشاپیش، یاماگا ـ نو ـ هیوتوجی هیدِتو با پانصد کشتی خود پیش می‌راند و به دنبال او ماتسورا با سیصد کشتی می‌آمد؛ و آخر از همه، اشراف و نجبای هیکه با دویست کشتی در حرکت بودند. هیدتو که فرمانده و طلایه‌دار سپاه بود، خود چیره‌دست‌ترین کمانگیر و تیرانداز در سراسر کیوشو بود و اکنون پانصد مرد را نیز گزین کرده بود که سخت‌کمان‌تر از آنان پیدا نمی‌شد، هر چند هیچ یک به پای خود او

نمی‌رسید. این سیصد تیرانداز را در سینهٔ کشتی مستقر کرده بود، همه شانه به شانهٔ هم، چنانکه می‌توانستند همزمان و بی درنگ رگباری از پانصد تیر را در آسمان به پرواز در آورند و بر سر دشمن فرو بارند.

ناوگان گنجی با سه هزار کشتی خود بسیار پرشمارتر از ناوگان هیکه بود و بر آن فزونی بسیار داشت، ولی از آنجا که کمانگیران و تیراندازنش تیرهایشان را از جاهای‌مختلف و به‌صورت پراکنده و نامنظم می‌انداختند، نیرویشان به جایی نمی‌رسید. یوشیتسونه هم که در پیشاپیش جبهه مشغول نبرد بود سخت به دردسر افتاده بود، از تیرهای دشمن که چون بارانی بر سپر و زرهش فرود می‌آمدند. و بدین گونه، هیکه شادمان از پیروزی‌اش در نخستین تازش، رو به پیش راندند؛ غوغا و هیاهوی فریادهایشان با خروش طبلهای جنگیشان که پیوسته بر آنها می‌کوفتند، در هم می‌آمیخت.

اکنون از میان نیروهای گنجی، وادا ـ نو ـ کوتاری یوشیموری دیگر بر عرشهٔ کشتی درنگ نکرد، بر اسبش نشست و تنگ به زینش چسبید و پاهایش را درون رکابهای زین فرو برد، به سوی میانهٔ دشمن یعنی هیکه تاخت و از چپ و راست به روی دشمن تیر انداخت. او همیشه تیرانداز چیره‌دست و سخت‌کمانی بوده بود و هیچ رقیبی و دشمنی که تا فاصلهٔ سه چو در تیررسش بود از زخم تیرهایش نمی‌رَست؛ لیکن یکی از تیرهایی که انداخت مسافتی بسیار طولانی را پیمود و برای باز افکندنش تیرانداز ماهری را از حریف به پاسخ می‌طلبید. زمانی که آن تیر را به دستور توموموری به دست آورده، پیش آوردند، دیدند که پرهایی بر آن تیر نشانده شده بود که از پرهای سفید بال درنا بود و در میانشان از پرهای سیاه غازهای وحشی فرو برده بودند؛ چوبهٔ تیر از یک ترکهٔ صاف و راست خیزرانی تراشیده شده بود که سیزده وجب و سه انگشت درازا

داشت، و در ته آن چوبه به فاصلهٔ یک وجب از انتهای پردارش نامِ وادا ـ نو ـ کوتاری یوشیموری به رنگ سرخ نوشته شده بود.

در میان نیروهای خاندان هیکه نیز تیراندازان شایسته‌ای وجود داشت لیکن هیچ یک از آنان نمی‌توانست چنین شاهکاری بیافرینند. پس از لَختی، نی ـ نو ـ کیشیرو چیکاکیو از استان ایو، قدم پیش گذاشت و همان تیر را بر زه کمانش نهاد، آن را به سختی کشید و به سوی دشمن باز انداخت. باز هم تیر در آسمان به پرواز در آمد، لیکن این بار در جهت عکس، و مسافتی بیش از سه چو را پیمود و بر بازوی چپ میورا ـ نو ـ ایشی، که حدود یک تان[1] در پشت سر او ایستاده بود، فرود آمد و تا گوشت و استخوان فرو رفت. افراد میورا بی‌درنگ به گرد او در آمدند و در همان حال، به ریشخند و استهزا گفتند: «وادا ـ نو ـ کوتارو همیشه به خود می‌بالد و لاف می‌زند که هیچ کس در هنر تیراندازی با وی برابر نیست و اینک آنچه پیش آمده جز شرمساری نمی‌تواند برایش باشد. وادا ـ نو ـ کوتارو یوشیموری که از این سخن سخت به خشم آمده بود خود را به درون کرجی کوچکی انداخت و رو به سوی دشمن تاخت، پیاپی کمانش را به سختی می‌کشید و تیرهای تیزپر و جانسوزش را بر سر دشمن فرو می‌بارید چنانکه بسیاری از دشمنانش را کشت یا زخمی نمود.

پس از این رویداد، با نیروهای دشمن رودررو شدند و مردانه و بی‌باکانه جنگیدند، هیچ کس پروای جانش را نداشت، هیچ یک گامی واپس ننهاد. اما از آنجا که نیروهای هیکه در پشت سر خویش امپراطوری را داشتند که مظاهر شرافت و گنجینهٔ مقدس فرمانروایی به وی ارزانی شده بود، اوضاع و احوال بر نیروهای گنجی به سختی پیش می‌رفت و

---

۱. tan = ۱۰ متر

دلهایشان ناامید و سرد می‌گشت تا آنکه واقعه‌ای رخ داد. به‌ناگاه چیزی که در آغاز پنداشتند پاره ابری است ولی به زودی در یافتند که درفش سفیدی است، از میان دو ناوگان ــ در آسمان پیش می‌آمد، و سرانجام در اوج تیرکهای یکی ازکشتیهای گنجی پدیدار شد ــ در اوج بر افراشته و در اهتزاز بود.

غرق شدن امپراطور

یوشیتسونه همینکه آن درفش را دید، آن را نشانی از جانب هاچیمان دای ـ بوساتسو دانست؛ کلاهخودش را از سر برداشت و پس از آنکه دستهایش را شست، تعظیم کرد و ادای احترام نمود؛ همهٔ افراد تحت فرمانش نیز همچون او عمل کردند. در همین هنگام دسته‌ای از هزاران دلفین در افق پدیدار گشتند، دستهٔ دلفینها یکراست و پرشتاب به سوی کشتیهای هیکه شنا می‌کردند. آنگاه مونموری، پیشگو را که او را هارونُبو کو ـ هاکاسه می‌خواندند، پیش خواند و گفت: «در این آبها همیشه دلفینهای بسیار بوده‌اند، لیکن من هرگز پیش از این، این همه دلفین یکجا ندیده بوده‌ام و از کسی نیز نشنوده؛ این نشانهٔ چیست و به چه معناست؟» هارونُبو پاسخ داد: «اگر این دلفینها بازگردند، خاندان گِنجی بر باد خواهد رفت؛ اما اگر همچنان راست مسیَرشان را به سوی ما بپیمایند، آنگاه این ما هستیم که در خطر خواهیم بود.» هنوز سخنش را به پایان نبرده بود که دلفینها به کشتیهای هیکه رسیدند، از زیر کشتیها گذشتند و باز به راهشان ادامه دادند.

آنگاه همچنانکه تقدیر مقدّر کرده و چنان خواسته بود، آوا ـ نو ـ میمبو شیگِیوشی که پشتیبان نیرومند و حامی وفادار خاندان هیکه بود، اینک که پسرش دِنای سمون نوریوشی در دست دشمن گرفتار آمده بود، امیدش

را یکباره از دست داد، دل از خاندانی که سه سال در خدمت آنان بود برگرفت و به جبههٔ دشمن پیوست. توموموری سخت افسوس خورد که چرا زودتر سر از تن این «شیگیوشی پلید» جدا نکرده است، ولی افسوس خوردن سودی نداشت.

نقشهٔ جنگی هیکه در این هنگام آن بود که ماهرترین و برگزیده‌ترین جنگجویان را در عرشهٔ کشتیهای جنگی عادی بگذارند و سربازان عادی را در کشتیهای بزرگ چینی مستقر سازند، چنانکه نیروهای گنجی به این گمان که فرماندهان و جنگجویان اصلی در این کشتیهای بزرگ مستقرند به آنها حمله کنند، و در همین هنگام نیروهای هیکه خواهند توانست نیروهای گنجی را محاصره‌کرده، نابود سازند. ولی پس از آنکه شیگیوشی خیانت کرد و به نیروهای گنجی پیوست این نقشه را برایشان فاش ساخت. آنها نیز بی‌درنگ کشتیهای بزرگ را رها کردند و کشتیهای کوچک را که قهرمانان هیکه در آنها بودند آماج حملات خود ساختند.

کمی بعد مردان اهل جزایر شیکوکو و کیوشو نیز به اتفاق هم جبههٔ هیکه را ترک کردند و خود را به نیروهای گنجی تسلیم نمودند. آنان که تا این دم خدمتگزاران صادق و وفادار خاندان هیکه بودند اکنون جهت کمانها و تیرهایشان را به سوی سروران پیشینشان گرداندند و شمشیر به روی اربابان خویش‌کشیدند. از یک‌سو در دریا امواج خروشان و سهمگین دریا بر کناره‌های سنگی و صخره‌ای می‌کوفتند چنانکه نزدیک شدن و پیاده شدن در ساحل ناشدنی می‌نمود، و از سوی دیگر ردیف کشتیهای به هم فشرده و بیشمار دشمن با تیرهای نشانه رفته آمادهٔ پذیرایی از آنان بودند. و چنین بود که در این روزکشمکشها و ستیز دراز و پر نشیب و فراز میان این دو خاندان گنجی و هیکه بر سر قدرت عاقبت به لحظات تعیین کننده و سرنوشت ساز خود نزدیک می‌شد.

در همین حال جنگجویان گنجی به عرشهٔ کشتیهای هیکه پا گذاشتند، از عرشهٔ یک‌کشتی به کشتی دیگر می‌جهیدند و همهٔ ملوانان و سکانداران را از دم تیغ می‌گذراندند، چنانکه بسیاری سراسیمه‌وار خود را به دریا می‌افکندند. بسیاری از کشتیها از هدایت خارج شده بودند. در همین احوال، شین چوناگون با کرجی کوچکی خود را به کشتی امپراطور رسانید و فریاد بر آورد: «ببینید که کارها به کجا انجامیده است! کشتی را پاک کنید و آنچه را که زشت و ناخوشایند است به دریا افکنید!» و خود بر روی عرشه از سینهٔ کشتی تا پاشنهٔ آن می‌دوید و گرد و خاک را با دستهای خود جارو می‌کرد و می‌زدود. بانوان دربار پرسیدند: «اما نبرد چگونه پیش می‌رود، چوناگون دونو؟» و او که سخت به خنده افتاده بود پاسخ داد: «آری، زود باشد که جنگجویان غیور و بی‌همتایی را از شرق ببینید!» و زنان پاسخ دادند: «چه می‌گویی؟ اکنون چه جای شوخی است؟» و بانگ شیون برآوردند و زار زار گریستند.

آنگاه نی دونو که پیشتر تصمیمش را گرفته بود، دو دست جامهٔ بلند و بیرونی به رنگ خاکستری تیره و ویژهٔ سوگواری پوشید، دامنهای بلند و دنباله‌دار هاکاما[1]ی ابریشمین و براقش را بالا زد، گوهرهای مقدس امپراطوری را در آستین فراخ جامه‌اش نهاد، شمشیر مقدس امپراطوری را در شال کمرش گذاشت، امپراطور را در آغوش گرفت و چنین گفت: «هر چند زنی بیش نیستم اما هرگز به دست دشمن نخواهم افتاد، بلکه سرورم را همراهی خواهم کرد. هرکس از شما که بخواهد می‌تواند به دنبال من بیاید.» و نرم و پرشتاب به سوی لبهٔ کشتی دوید.

امپراطور تنها هشت سال عمر داشت اما بسیار بیش از آن می‌نمود،

۱. hakama = جامهٔ رسمی که مردان به تن می‌کنند

چهره‌اش چنان زیبا و گیرا بود که گویی گوهر درخشانی است، گیسوان سیاه و بلندش از پشت سرش تا شانه‌ها و پشتش فرو می‌ریخت. با نگاهی سرشار از شگفتی و نگرانی به نی دونو نگریست و از او پرسید: «آنجا کجاست که مرا می‌خواهی ببری؟»

زن که اشک از دیده بر گونه می‌بارید رو به سرور جوانش کرد و پاسخ گفت: «باشد که سرور ما در این باره چیزی ندانند و نپرسند؛ هرچند که از برکت شرافتی که در زندگیهای پیشین خویش در پیش گرفته بودید در حیات جدید خود به کسوهٔ امپراطور زاده شدید، لیکن اینک در اثر کارمای پلیدی، تقدیر بار دیگر شما را طلبیده است.»

پس هم‌اینک رو به شرق کنید و خدای پرستشگاه بزرگ ایسه را بدرود گویید، و سپس به غرب روی بگردانید و نِمبوتْسو[1] برگویید تا باشد که آمیدا بودا و مقدّسین پیش آیند و ورودتان را به سرزمین پاک غرب خوشامد گویند. دنیایی که اینک در آنیم خرد و حقیر است، چون دانهٔ ارزنی است، و مَغاک بدبختی و تیره‌روزی است. در زیر امواج دنیای دیگری است، سرزمین پاک خوشبختی در آنجا گسترده است، جایی است که از غم و اندوه نشانی نیست. آنجاست جایی که می‌خواهم شما را با خود ببرم.»

و با این گفتار امپراطور خردسال را آرام کرد، گیسوان سیاهش را در جامهٔ کبود رنگش فرو برد. کودک با چشمانی اشکبار، دستان کوچکش را بر آورد، نخست رو به شرق کرد و خدای معبد ایسه، شو ـ هاچیمانگو را بدرود گفت، و سپس رو به غرب کرد و سه بار دعای نِمبوتسو را بر خواند. پس از این، نی دونو، همچنانکه کودک را تنگ در آغوش گرفته بود،

۱. گفتن عبارت: «نماز به بودا!»

دلداریش داد و گفت: «در اعماق اقیانوس پایتخت دیگری خواهیم داشت.» پس خود را با وی به دریا افکند و خیلی زود در زیر امواج تیره و خروشان دریا گم شد.

آه، دریغ و افسوس! چون تندبادی بهاری بود این جهان گذرا که آن کودک را که چون گلی نشکفته بود پرپر کرد و با خود برد. چون موجهایی بود که گوهر عزیز وجودش را در کام خود فرو برد. از آنجا که قصر او را سرای ابدیت خوانده‌اند، می‌بایست زندگی درازی را در آنجا سپری کرده باشد. دروازهٔ آنجا را دروازهٔ جوانی جاویدان می‌گویند، سدّی و مانعی که پیری و مرگ از آن دروازه گذر نتواند کرد. لیکن با این همه او پیش از آنکه به سن ده سالگی برسد، چون خسی شد که در اعماق دریا فرو رفت.

چه بیهوده است اگر ادعا کنیم که او به پاداش شرافت و فَرّ خویش بر تخت نشست. او که همچون اژدهایی بود که بر فراز ابرها راه می‌پیمود، از آسمان فرود آمد تا چون ماهی کوچکی در کف اقیانوس شود. او که در انتظار قصری به زیبایی کوشکهای بلند و پلکانی در اوج سپهر براهْما بود، یا بهشتی که ساکیا مونی در آن به سر می برد، در میان وزیران و نجبایی از هفت خاندان بزرگ، که همه سر احترام و فروتنی در برابرش فرود آورند، چنین بود که به فرجام رقت‌انگیزی در زیر امواج دریا رسید.

هوییچی بی‌گوش

بیش از هفتصد سال پیش، در دان ـ نو ـ اورا، در تنگهٔ شیمونوسِکی، بازپسین نبرد از جنگ دراز میان دو خاندان هِیکه و گِنجی درگرفت. در این نبرد خاندان امپراطوری هِیکه نابود شد چنانکه یک تن از آنان هم زنده نماند، همه از میان رفتند: زنان و کودکانش و نیز امپراطور خردسالش ــ که نامش آنتُکو تِنو بود. و از آن روزگار باز، هفتصد سال است که آن دریا و کرانه‌هایش را روانها فرو گرفته‌اند... جایی دیگر دربارهٔ خرچنگهای شگفتی که در آنجا یافت می‌شود برایت گفته‌ام، آن خرچنگها را مردمان خرچنگهای هِیکه می‌خوانند: چون بر پشت این جانوران بنگری، گویی به چهرهٔ انسانی نگاه می‌کنی؛ می‌گویند روانهای جنگجویان هِیکه در کالبد این جانوران در آمده‌اند. چیزهای شگفت بسیار در کرانه‌های آن تنگه و دریا دیده و شنیده شده. در شبهای تیره و تار، هزاران آتش فروزان را در کرانه‌ها یا بر موجهای دریا می‌توان دید ــ روشناییهای کم‌سو و رنگ‌پریده‌ای که ماهیگیران Oni-bi یا آتش ارواح می‌خوانند؛ و اگر باد

دَمی فروکش کند و آرام گیرد، بانگ فریادها و چکاچک شمشیرها از آن دریا به گوش می‌رسد، چیزی همچون هیاهو و غوغای جنگ.

سالها پیش از این، روانهای هِیکه بسی ناآرامتر از امروز بودند. آنها بر کشتیهایی که شبانگاهان از پیرامون آنجا می‌گذشتند پدیدار می‌گشتند و بر غرق کردنشان می‌کوشیدند. همیشه به دنبال شناگرانی بودند تا آنها را به درون آب فرو کشند. برای آرام کردن روانهای این مردگان بود که معبد بودایی آمیداجی را در آن سامان یعنی آکاماگاسِکی پی‌افکندند. گورستانی نیز در نزدیکی آن پرستشگاه و نزدیک به کرانه‌های دریا ساختند؛ و درون آن سنگهای یادبودی بر افراشتند و نام امپراطور و بندگان و جنگجویان بزرگش را بر آنها نگاشتند؛ و آیینهای دینی در آنجا بخاطر روانهای آن مردمان هرچندگاه برگزار می‌کردند. پس از ساخته شدن معبد و برافراشتن گورها، مردگان هِیکه دیگر کمتر از پیش دردسرساز بودند؛ ولی باز همچنان گاه و بیگاه کارهای شگفت و غریبی می‌کردند، تا نشان دهند که هنوز به آرامش کامل دست نیافته‌اند.

چند صد سال پیش از این در همین ناحیهٔ آکاماگاسِکی، مرد نابینایی که هوییچی نام داشت زندگی می‌کرد. این مرد رامشگر و خُنیاگر چیره‌دستی بود و شعرهای خوش می‌خواند و چنگ، تر می‌نواخت و زبانزد مردمان گشته بود. از کودکی نیک آموخته بود که شعر از بر کند و بر خواند و چنگ بنوازد؛ و هنوز پا به روزگار جوانی نگذاشته که از استادانش پیشی گرفته بود. او که زندگانی‌اش را با خواندن و چنگ زدن می‌گذراند بیشتر با شعرهایی که دربارهٔ تاریخ خاندانهای هِیکه و گِنجی می‌خواند نام‌آور گشته بود؛ می‌گفتند زمانی که این مرد کور، آواز بر می‌کشید و داستان نبرد جانگداز دان ـ نو ـ اورا را می‌خواند، روانهای‌مردگان نیز به‌گریه می‌افتادند و اشک می‌ریختند.

هوییچی با آن‌که خواننده و نوازندهٔ توانایی بود و دستی در آن داشت، سخت تهی‌دست بود ولی بخت به وی روی کرد و دوستی یافت که دستگیرش شد.

راهب بزرگ معبد آمیداجی شیفتهٔ شعر و خُنیا بود و بسی پیش می‌آمد که هوییچی را به معبد فرا خواند تا برایش شعر بخواند و بنوازد. پس از اندکی، راهب که سخت تحت تأثیر مهارت ستایش برانگیز آن جوان قرار گرفته بود، به وی پیشنهاد کرد در همان معبد خانه گزیند، و هوییچی این پیشنهاد را با سپاس فراوان پذیرفت. به هوییچی در ساختمان آن پرستشگاه اتاقی دادند و در برابر مسکن و خوراکی که به او می‌دادند، وی تنها کافی بود گاه‌گاه نمایش آهنگینی برای راهب اجرا کند و بر سر شوقش آورد؛ جز این، کار دیگری نداشت.

تا آن‌که در یک شب تابستانی، کشیش را به جایی فراخواندند تا آیین دینی درخانهٔ مردی که بتازگی مرده بود برگزار کند؛ وکشیش با شاگردانش بدانجا رفت و هوییچی را در معبد تنها گذاشت. شب داغ و سوزانی بود، و مرد کور برای خنک کردن خود به ایوان پشتی معبد که در کنار اتاقش بود رفت. ایوان روبروی باغ کوچکی در پشت معبد آمیداجی بود. هوییچی همانجا نشست و منتظر بازگشت راهب شد. برای آنکه از تنهایی درآید و اندکی آرامش یابد، چنگش را برگرفت و بنواخت. نیمه شب گذشت و راهب نیامد. ولی هوا هنوز گرمتر از آن بود که درون اتاق و پشت درها بتوان آسود، و هوییچی همچنان بیرون ماند. سرانجام آوای گامهایی را شنید که از دروازهٔ پشت معبد نزدیک می‌گشتند. کسی از میان باغ گذشت و به سوی ایوان پیش آمد، و درست در برابر وی ایستاد ــ ولی او راهب نبود. آوای درشتی نام مرد کور را خواند ــ تند و آمرانه، آن گونه که جنگجویی زیردستی را فرا بخواند:

«هوییچی!»

هوییچی سخت هراسان شد و از ترس خاموش ماند و پاسخ نداد. بار دیگر همان آوا بانگ بر زد:

«هوییچی!»

مرد نابینا که از لحن تهدیدآمیز و هراس‌انگیز آن بانگ به هراس افتاده بود ـ پاسخ گفت:

«بله!... من کورم، شما را نمی‌توانم ببینم و بشناسم!»

بیگانه با سخنی آرامتر گفت: « نترس مرد جوان! مرا با پیغامی نزد تو فرستاده‌اند. سرور من، آنکه مقامش بس بلند و عالی است، با درباریان و بندگان شریفش، اکنون در این بخش از آکاماگاسِکی فرود آمده‌اند و رخت اقامت افکنده‌اند. سرور من برای دیدن صحنهٔ نبرد دان ـ نو ـ اورا آمده و امروز از آنجا دیدار کرده‌اند. ایشان که از چیره دستی تو در از بر خواندن داستان آن نبرد آگهی یافته‌اند، هم‌اینک می‌خواهند اشعارت را بشنوند: پس بی‌درنگ چنگت را برگیر و به‌دنبالم روان شو که سرورم، آن عالی‌مقام بی صبرانه چشم به آمدن تو دارند.»

در آن روزگاران سرپیچی از فرمان یک ساموراییی کار ساده‌ای نبود. هوییچی صندلهایش را به پا کرد، چنگش را برگرفت و به دنبال بیگانه به راه افتاد. آن مرد جنگجو دست جوان کور را گرفته بود و او را تند و پرشتاب به دنبال خود می‌کشید. هوییچی برای آنکه به زمین نیفتد ناگزیر بود هر چه تندتر گام بردارد. آن دست راهنما دستی آهنین بود، بانگ برخورد صفحات فلزی که با هر گام برداشتن مرد جنگجو برمی‌خاست، نشان می‌داد که آن مرد سراپا زره‌پوش بود، اندیشید شاید از نگهبانان کاخی باشد. ترسش دیگر ریخته بود. کم‌کم می‌پنداشت بخت بلندی به وی روی کرده است؛ زیرا به یاد آورد که آن مرد از کسی که «مقامی بس

بلند و عالی» دارد سخن می‌گفت و از اینرو اندیشید آن کسی که می‌خواهد شعر خواندن وی را بشنود نباید مقامی کمتر از یک «داییمیو»[۱] داشته باشد. در این دم، ساموراییی ایستاد؛ و هوییچی دریافت که به دروازهٔ بزرگی رسیده‌اند؛ و به شگفت افتاد، زیرا هیچ دروازهٔ بزرگی را در آن بخش از شهر به یاد نمی‌آورد. تنها دروازهٔ بزرگ در آن نزدیکیها همان دروازهٔ بزرگ معبد آمیداجی بود. ساموراییی بانگ برآورد: «دروازه را باز کنید!» ـ و بانگ باز شدن دروازه برخاست؛ و آن دو از دروازه گذر کردند. از میان فضای باغی گذشتند، و باز در برابر در دیگری ایستادند. مرد جنگجو به بانگ بلند گفت: «نگاه بدین سوی برگیرید! من هوییچی را آورده‌ام». سپس آوای گامهایی که در شتاب بودند، و دیوارهای کاغذی و پرده‌هایی که به کنار زده می‌شدند، و درهایی که گشوده می‌گشتند، و همهمهٔ زنانی که به آهستگی سخن می‌گفتند به گوشش رسید. آن زنان به زبانی سخن می‌گفتند که هوییچی گمان کرد که می‌بایست از خدمتگزاران سرای مرد بزرگ و بلندپایه‌ای باشند؛ ولی هنوز نمی‌توانست به پندار آورد که او را به کجا آورده‌اند. برای این گونه پندارها چندان زمان نیافت. به او کمک کردند از چند پلهٔ سنگی بالا رود، و در بازپسین پله از او خواستند صندلهایش را از پا درآورد. دست زنی دست وی را گرفت و او را در امتداد راهی پایان ناپذیر پیش برد، از میان راهروهایی طولانی و از آستانهٔ درهای بیشمار، تا آنکه به تالار بزرگی رسیدند و به میانهٔ آنجا شدند. هوییچی اندیشید آنجا مردمان بسیار گرد آمده‌اند: آوای گام نهادنها بر ابریشم، چون آوای برگهای خشکیده در بیشه‌ای خزان‌زده بود. همهمه‌های درهم ونامفهومی به گوشش می‌رسید، کسانی که به

۱. daimyo = فرماندار (مأخوذ: از زبان چینی: dai = بزرگ و myo = نام)، اشراف فئودال ژاپن در قرون وسطی

آهستگی و نرمی با یکدیگر سخن می‌گفتند: آن گفتگوها گفتگوهای دربار بود.

به هوییچی گفتند آسوده باشد و همانجا بنشیند و آرام گیرد: چاربالشی در کنارش یافت که برایش آماده کرده بودند. هوییچی بر آن نشست، و سازش را کوک کرد. آوای زنی ــ که هوییچی حدس زد باید یک روجو[1] باشد ــ او را مخاطب ساخت و گفت: «سرور ما از تو می‌خواهند هم‌اینک سرگذشت هِیکه را به زبان شعر و با آوازی خوش برخوانی و با نوای چنگ آن را همراهی کنی.»

خواندن همهٔ اشعار طولانی مربوط به تاریخ خاندان هِیکه چندین شب زمان می‌گرفت، پس هوییچی به خود جرئت داد و پرسید: «چنانکه می‌دانید این داستان بس دراز و پر سوز و گداز است و خواندن آن همه، در گنجایی زمان امشب نیست؛ سرور ما چه بخشی و چه گوشه‌ای از آن داستان را می‌خواهند تا هم‌اینک بشنوند؟»

همان زن پاسخ گفت: «داستان نبرد دان ـ نو ـ اورا را برخوان، که اندوه آن رویداد بسیار، و درد و رنج آن بیشمار است.»

پس هوییچی به خواندن بانگ برداشت و شعری را برخواند که از نبرد تلخ و جانگدازی بر روی دریا سخن می‌گفت ــ چنگش را چنان به نواختن درآورد که گویی آوای پارو زدنها و پیش راندن کشتیها، نفیر تیرهایی که از کمان رها می‌شدند و فضا را می‌شکافتند، و هیاهوی مردان و فریادهای جنگجویان، آوای برخورد شمشیرهای پولادین بر زرهها و خودها، و فروافتادن کشتگان و کالبد مردگان در آبهای خروشان دریا، به گوش می‌رسید. هوییچی از پیرامونش و از گوشه و کنار می‌توانست آوای آهستهٔ

۱. rojo = رئیسهٔ خدمتکاران کاخ

کسانی را که وی را می‌ستودند بشنود: «چه هنرمند بی‌همتایی!» ــ «هرگز به عمرم چنین چیزی نشنوده بودم!» ــ «در سراسر امپراطوری نمی‌توان خواننده و نوازنده‌ای چون هوییچی یافت!». این سخنان نیروی تازه‌ای در هوییچی دمید و او باز هم بهتر از پیش خواند و نواخت. بانگ ستایش و آفرین از هر سو بلندتر از پیش برخاست. لیکن زمانی که سرانجام به بازگفتن فرجام کار آن بی‌پناهان و آن زیبارویان رسید ــ مرگ پر درد و اندوه زنان و کودکان ــ و دایهٔ امپراطور که فرمانروای خردسال را در آغوش گرفت و خود را با وی به درون امواج سیاه و خروشان دریا افکند، شنوندگان همگی آهی بلند و جانکاه برکشیدند و زمانی دراز شیون و زاری‌کردند، چنان‌بلند و آنسان پرسوز وگداز ضجه می‌زدند و می‌گریستند که جوان کور از شدت اندوهی که در آنان پدید آورده بود به هراس افتاد. بانگ گریه و فغان زمانی طولانی ادامه یافت. ولی کم‌کم آرام گرفتند و بانگ گریه‌ها فرونشست؛ و همه جا در سکوت فرو رفت. آنگاه هوییچی باز هم آوای همان زنی را که رئیسهٔ خدمتکاران پنداشته بودش شنید که روی به وی کرد و چنین گفت:

«بر ما نیک آشکار شده است که تو نوازندهٔ بس زبردستی هستی و در شعر خواندن همتایی نداری. ما هرگز تا پیش از امشب نمی‌پنداشتیم چنین هنرمند چیره‌دستی در این امپراطوری پرورش یافته باشد. سرورمان نمایشت را پسندیده‌اند و بر آنند پاداش ارزنده‌ای به تو ببخشند. لیکن ایشان می‌خواهند این نمایش را تا شش شب آینده هر شب در برابرشان برگزار کنی ــ و آن هنگام آهنگ بازگشت را ساز خواهند کرد. فردا شب پس باز هم در همان زمان که امشب آمدی به اینجا خواهی آمد. آن بنده‌ای که امشب تو را به اینجا آورد دیگر بار به سراغت خواهیم فرستاد ... موضوع دیگری هم هست که به من دستور داده شده تا به تو بگویم. باید

که از آنچه امشب بر تو گذشته و از این دیدار و از شنیده‌هایت هیچ جا و نزد هیچ کس سخنی بر زبان نیاوری، و این تا زمانی است که سرور ما در این سامان اقامت دارند. از آنجا که ایشان ناشناس سفر می‌کنند، فرمان ایشان است که هیچ سخنی و یادی از حضورشان در اینجا نشود... اکنون آزادی که بروی و به خانه‌ات در معبد بازگردی.»

پس از آنکه هوییچی متقابلاً و چنان که شایستهٔ چنان جمعی باشد سپاسگزاری کرد، دست زنی وی را تا دهلیز خانه راهنمایی کرد. در آنجا همان مردی که پیشتر وی را تا بدانجا آورده بود، منتظر بود تا او را به خانه بازگرداند. آن مرد هوییچی را تا ایوان پشت معبد همراهی کرد و در آنجا وی را بدرود گفت و بازگشت.

آفتاب دیگر برآمده بود که هوییچی برگشت؛ لیکن کسی متوجه غیبتش نشد، زیرا راهب شب هنگام بسیار دیر بازگشته بود و هوییچی را در خواب پنداشته بود. هوییچی آن روز را به آسایش پرداخت و از آن رویداد غریب چیزی به کسی نگفت. شب دیگر نیز چون شب به نیمه رسید، باز همان جنگجو به سراغش آمد و او را دوباره به همان انجمن بزرگان برد. در آنجا باز هم از او خواستند بخواند و بنوازد و دیگر بار توانست ستایش همگان را برانگیزد. ولی در این‌دومین دیدارش، برحسب اتفاق پی به غیبتش بردند؛ سپیده دم پس از بازگشتنش او را به نزد راهب فراخواندند؛ راهب با لحنی سرزنش‌آمیز ولی مهربانانه به وی گفت:

«برادرْ هوییچی، ما سخت نگران تو شده بودیم. بیرون رفتن، تک و تنها با چشمانی نابینا، در چنان دیرگاهی از شب، کاری است پر بیم و پرخطر. چرا در این باره چیزی به ما نگفتی؟ می‌توانستم از خدمتکاری بخواهم تا تو را همراهی کند. تو کجا رفته بودی؟»

«هوییچی، طفره‌آمیز پاسخ گفت: «دوست خوبم، پوزش مرا بپذیر! من

دیشب ناگزیر بودم کاری را که برایم پیش آمده بود انجام دهم؛ و این کار در هیچ زمان دیگری از من بر نمی‌آمد.»

راهب از این پاسخ و خودداری وی بیش از آنکه برآشفته شود به شگفت افتاد: احساس کرد رازی در آن کار نهفته است و دانست که داستانی در پس پرده است. به دلش افتاد که مبادا آن جوان نابینا در دام روانهای پلید و بدخواه افتاده و فریفتهٔ آنان شده باشد. دیگر چیزی از جوان نپرسید، ولی پس از آن به خادمان معبد در نهان دستور داد که چشم از هوییچی برندارند و مراقب حرکات و رفتار وی باشند، و اگر باز هم در نیمه‌های شب معبد را ترک کرد، به دنبالش روند.

در همان شب هوییچی را دیدند که از معبد بیرون رفت؛ خدمتکاران بی‌درنگ چراغهایشان را روشن کردند و در پی‌اش راه افتادند. آن شب شبی بارانی بود و سخت تیره و تار، و پیش از آنکه شاگردان راهب بتوانند خود را به جاده برسانند، هوییچی از پیش چشمانشان ناپدید شده بود. بی‌گمان او بسیار تند گام برمی‌داشت، و این برای مردی نابینا چیزی بس غریب بود، بویژه آنکه راه نیز گل‌آلود بود و راه رفتن بر آن دشوار. آن دو مرد از میان خیابانها می‌گذشتند و به هر خانه‌ای که هوییچی می‌شناخت و گمان می‌بردند شاید بدانجا رفته باشد، سر می‌زدند و از ساکنانشان سراغ وی را می‌گرفتند. ولی هیچ کس خبری از او نداشت. پس از جستجوهای بسیار ولی بی‌سرانجام، هنگامی که آن دو نومیدانه در امتداد راه کنار دریا بسوی پرستشگاه باز می‌گشتند، نوای موسیقی و آواز به گوششان رسید و سخت در شگفتشان انداخت: بانگ چنگ از گورستان آمیداجی برمی‌خاست، و چنگ‌نواز چه بلند و هراس‌انگیز می‌نواخت! بجز فروغ آتشهایی که آنها را از روانها می‌دانستند ــ و همچون شبهای تار دیگر در آنجا گاه‌گاه پرتو افشانی می‌کردند ــ در آنسو تاریکی بر همه جا سایه

افکنده بود. آن دو مرد بی‌درنگ بسوی گورستان شتاب کردند؛ و آنجا زیر پرتو چراغهایشان توانستند هوییچی را پیدا کنند، تک و تنها، نشسته زیر باران، و در برابر گور یادبود امپراطور آنتوکو تِنو چنگش را به نواختن درمی‌آورد و به آوای بلند غمنامهٔ نبرد دان ـ نو ـ اورا را بر می‌خواند. در پشت سر او، و پیرامون او، و همه جا بر فراز همهٔ گورها، آتشهای مردگان روشن بود همچون شمع، آتشهایی فروزان در زیر باران! هیچ انسانی تا آن زمان چشمش بر چنان انجمن بزرگی از روانها نیفتاده بود. ...

خادمان معبد فریاد زدند: «هوییچی! هوییچی! تو افسون شده‌ای، فریب مردگان را خورده‌ای. هوییچی!»

ولی مرد کور گویی چیزی نمی‌شنید. با همهٔ قوا و با شور بی‌منتها بر چنگش می‌نواخت و نوا از آن بر می‌انگیخت؛ هر چه وحشیانه‌تر شعر نبرد دان ـ نو ـ اورا را می‌خواند. دو خدمتکار او را تکان دادند و در گوشهایش فریاد کشیدند:

«هوییچی! هوییچی! برخیز و زود با ما به خانه برگرد!»

هوییچی با لحنی آکنده از نکوهش و سرزنش خطاب به آنها گفت:

«در برابر چنین انجمن گرامی و بزرگواری، این گستاخی هرگز بخشوده نخواهد شد!»

هر چند حالتی بس شگفت و غریب بود، لیکن آن دو خدمتکار نتوانستند از خندیدن خودداری کنند. اکنون که دیگر از جادو شدن آن مرد اطمینان یافته بودند، او را گرفتند و روی پاهایش بلند کردند و به زور و با شتاب او را به معبد باز گرداندند. درون معبد به دستور راهب جامه‌های خیسش را از تنش بیرون کشیدند و جامهٔ خشک بر وی پوشاندند و خوردنی و نوشیدنی گرم به وی دادند. پس آنگاه راهب خواستار توضیح کاملی از رفتار شگفت‌آور دوستش گردید.

هوییچی زمان درازی در سخن گفتن دودل بود. ولی سرانجام چون دریافت که رفتارش آن راهب مهربان را نگران ساخته و به خشم آورده است، بر آن شد از خویشتن‌داری دست بردارد؛ پس هر آنچه را بر وی گذشته بود، از زمان نخستین دیدارش با مرد سامورایی، بازگفت.

راهب گفت: «هوییچی، دوست بیچاره‌ام، تو اکنون در خطر بزرگی هستی! کاش پیش از این داستان را برایم گفته بودی! زبردستی تو در خواندن و نواختن، تو را در بد دردسری انداخته است. دیگر باید دانسته باشی که هرگز به قصری یا سرایی نرفته بوده‌ای، تو این شبها را در گورستان گذرانده‌ای، میان گورهای مردگان هِیکه؛ و درست در برابر گور یادبود امپراطور آنتوکو تِنو بودی که شاگردان من امشب تو را یافتند، نشسته در زیر باران. هر آنچه تو در این مدت می‌پنداشتی، چیزی نبوده است جز خیالات ـ مگر آن فراخواندن سامورایی مرده. هر کس یک بار سخن مردگان را گوش دهد و از آنان فرمان ببرد، خود را در دام نیروی آنان گرفتار کرده است. اگر تو یک بار دیگر به دنبال آنان بروی، پس از آنچه امشب در آن گورستان گذشت، بی‌گمان تو را تکه پاره خواهند کرد. ولی اگر چنین نمی‌شد و چنین پیشامدی هم پیش نمی‌آمد، آنان دیر یا زود و به هر روی، تو را از میان می‌بردند... و اینک، امشب من نمی‌توانم پیش تو بمانم: مرا برای انجام آیین دیگری به جایی فرا خوانده‌اند. ولی پیش از آنکه بروم، لازم است پیکرت را با نوشتن متون مقدس بر آن از خطر حفظ کنم.»

پیش از فرو شدن آفتاب، راهب و شاگردش جامه از تن هوییچی به در آوردند: سپس با قلم‌موهایشان بر سینه و پشتش، سر و روی و گردنش، اندامها دستها و پاهایش، و حتی بر کف پاهایش، و بر سراسر پیکرش،

متن سوترای[۱] مقدس را ــ که *Hannya - Shinkyo* نام دارد، نوشتند. کوشیدند تا جایی را نانوشته نگذارند. پس از انجام این کار، راهب زبان به راهنمایی جوان گشود و گفت: «امشب پس از آنکه من رفتم، باید چون شبهای پیشین در ایوان بنشینی و منتظر بمانی. باز هم تو را خواهند خواند. ولی هر چه هم پیش آمد، پاسخ مده و تکان نخور! هیچ مگو و آرام بر جایت بمان ــ انگار که در عالم مراقبه هستی و سر در جیب تفکر فرو برده‌ای. نیک بدان که اگر سخنی بگویی یا آرامشت را از دست بدهی، جانت را از دست خواهی داد. اما هراس به دل راه نده؛ و هرگز اندیشهٔ فریاد یاری برکشیدن در سر مپرور! زیرا هیچ کس نخواهد توانست تو را از چنگ آنان برهاند. اگر آنچه را به تو گفتم درست انجام دهی، خطر از تو دور خواهد شد و دیگر چیزی نخواهد بود که از آن بترسی.»

پس از تاریک شدن هوا راهب و شاگردانش رفتند؛ و هوییچی تنها ماند. به ایوان رفت و همانجا نشست بدانسان که راهب به او دستور داده بود؛ در حالت مراقبه فرو رفت و نیک آرام گرفت، مراقب بود سرفه نکند یا آن گونه نفس نکشد که بتوان شنید. ساعتها در همین حال ماند.

آنگاه از سوی جاده، آوای گامهایی را شنید که پیش می‌آمدند. از دروازه گذشتند، از میان باغ گذر کردند، به ایوان نزدیک گشتند، و ایستادند ــ درست در برابر وی.

بانگ بلندی نامش را به درشتی خواند: «هوییچی!» مرد کور نفس در سینه حبس کرد و بی حرکت بر جای ماند.

دیگر بار آن آوا او را فرا خواند. و سپس برای سومین بار ــ به تندی و به بانگ بلند خروشید: «هوییچی!»

---

۱. sutra، شرح مکالمات و مواعظ بودا

هوییچی همچنان خاموش و بی‌جنبش بر جای ماند همچون سنگ، و آوا غرید: «پاسخ نمی‌دهد! نباید چنین کند... باید دید که آن مرد کجاست!» ...

آوای گامهای سنگینی که از پلکان بالا می‌آمدند برخاست. گامها به آرامی نزدیک شدند؛ سپس، دقایقی دراز، که طی آن هوییچی احساس کرد سراسر تنش با تپشهای قلبش می‌تپد، همه جا در سکوتی مرگبار فرو رفت.

آوای خشنی، خیلی نزدیک به او، زیر لب گفت:

«چنگ اینجاست؛ ولی از چنگزن ... تنها دو گوش می‌بینم!... پس آشکار شد چرا پاسخ نمی‌داد: او دهانی نداشت تا پاسخ بگوید ــ از آن بدبخت جز دو گوش هیچ بر جای نمانده است... و اینک، برای آنکه سرورم بدانند که فرمانشان انجام شده، دست کم تا آن اندازه که شدنی بوده است، این دو گوش را به گواه سخنم با خود خواهم برد.»...

در این دم، هوییچی احساس کرد پنجه‌هایی آهنین گوشهایش را به چنگ گرفتند و کشیدند... و از جا کندند! هوییچی از دردی سوزان و جانکاه به خود پیچید، ولی فریاد نکشید و دَم بر نیاورد. گامهای سنگین و کوبنده به سوی ایوان پیش رفت، از پلکان پایین رفت، از میان باغ گذشت، به بیرون و به درون جاده رفت، و دیگر آوایی برنخاست. مرد کور از هر دو گوشهٔ سرش جریانی گرم و غلیظ را احساس می‌کرد؛ ولی یارای بلند کردن دستانش را نداشت...

پیش از برآمدن آفتاب، راهب بازگشت. بی‌درنگ به سوی ایوان شتافت، بر چیزی خیس و چسبناک پا گذاشت و سُر خورد؛ و از ترس فریاد برآورد: در زیر پرتو چراغش، دید آنچه بر آن گام نهاده چیزی جز خون نیست. ولی هوییچی همچنان در گوشهٔ ایوان نشسته بود و سر در

عالم مراقبه فرو برده ـ و خونی که هنوز از زخمهایش روان بود. راهب وحشتزده فریاد زد: «هوییچی، هوییچی، دوست بیچاره‌ام! چه شده است؟... چه بر سرت آمده است؟»

مرد کور با شنیدن صدای دوستش، خود را ایمن یافت. به گریه افتاد و همچنانکه به تلخی اشک از دیده می‌بارید آنچه در شب بر سرش رفته بود بازگفت.

راهب با اظهار افسوس و ندامت گفت: «هوییچی، هوییچی عزیز! کوتاهی از من بود! خطای بزرگ و جبران ناپذیر من!... بر سراسر تن تو آیه‌های مقدس نوشته شده بود ـ بر همه جای پیکرت بجز گوشهایت! من انجام آن گوشه از کار را به یکی از شاگردانم سپرده بودم، و چه اشتباه بزرگی کردم که به وی اعتماد کردم و از انجام کار مطمئن نشدم. ... اکنون دیگر افسوس خوردن و پوزش خواستن سودی ندارد؛ تنها کاری که می‌توانیم کرد آن است که هر چه زودتر به درمان زخمهایت بکوشیم... شاد باش، فرزند! خطر دیگر از میان رفته است. آن دیدارکنندگان دیگر هرگز به سراغت نخواهند آمد.»

پزشک زبردستی بر بالینش آوردند، و زخمهای هوییچی خیلی زود درمان پذیرفت و بهبود یافت. سرگذشت شگفت‌انگیزش بزودی در همه جا پخش شد و وی مردی سرشناس و نام‌آور گردید. مردمانی از طبقات اشراف و توانگر به آکاماگاسِکی می آمدند تا شعر خواندن و چنگ نواختن وی را بشنوند؛ و پیشکشهای گرانبهایی به وی می‌بخشیدند، و بدینسان هوییچی مردی توانگر گشت... ولی از زمانی که آن ماجرا برایش اتفاق افتاده بود، دیگر او را تنها با لقبش می‌شناختند: میمی ـ ناشی ـ هوییچی یعنی هوییچی بی گوش.

اوبازاکورا

سیصد سال پیش در دهکده‌ای به نام آسامیمورا در ناحیه‌ای به نام اُنسِن‌گوری در استان ایو در ژاپن، مردی می‌زیست به نام تُکوبی. تکوبی توانگرترین مرد در آن سامان وکدخدا و بزرگ آن ده بود. مرد نیک اختری بود؛ ولی او به سن چهل سالگی رسید بی‌آنکه سعادت پدر شدن نصیبش شده باشد. از اینرو او و زنش از بی‌فرزندی خویش به درگاه ایزد فودو ـ میو ـ اُ لابه کردند و دست نیایش و نیاز بر او دراز کردند. پرستشگاه این ایزد، سائیهوجی نام داشت و در ده آسامیمورا نهاده بود. سرانجام نیایشهایشان شنوده و آرزویشان برآورده شد: زن تکوبی دختری زاد. کودکی بسیار زیباروی؛ و نام او را اُتْسویو نهادند. چون شیر مادرش ناکافی بود، دایه‌ای را به نام اُسوده برای آن نوزاد به خدمت گرفتند.

اُتسویو بالید و بر آمد و بزودی دختری بسیار زیبا و برازنده گردید. لیکن هنوز پانزده سالگی را به پایان نبرده بود که بر بستر بیماری افتاد و پزشکان اندیشه کردند که آن دختر دیری زنده نخواهد ماند. در این هنگام اُسوده، دایهٔ اُتسویو، که چون مادری به وی عشق می‌ورزید، به معبد

سایهوجی رفت و بسیار پر احساس به درگاه ایزد فودو برای بهبودی آن دختر نیایش کرد. بیست و یک روز تمام، هر روز به معبد می‌رفت و عبادت می‌کرد؛ در پایان این زمان، اُتسویو به‌ناگاه بهبود یافت و از تخت برخاست، نشانی از بیماری در وی نبود، گویی هرگز بیمار نبوده است.

پس سرای تُکوبی غرق شادی و سرور گردید؛ پدر دختر بخاطر این پیشامد خجسته و شادی‌انگیز جشنی برپا کرد و بزمی آراست و همهٔ بستگان و دوستان را فراخواند. لیکن در همان شب و با پایان گرفتن جشن، اُسودهٔ دایه به‌ناگاه بیمار شد؛ و بامداد دیگر روز پزشکی که بر بالینش آورده بودند اعلام کرد که آن زن در آستانهٔ مرگ است.

پس اندوه بزرگی بر آن خانواده سایه افکند، همه بر بالینش گرد آمدند تا او را بدرود گویند. ولی آن زن با ایشان چنین گفت: « زمان آن فرارسیده است تا رازی را آشکار کنم و چیزی را که نمی‌دانید برایتان بازگویم. نیایشهای من به بار نشست. من از ایزد فودو خواستم و به وی لابه کردم که بگذارد من بجای اُتسویو بمیرم؛ و این لطف و مرحمت بزرگ به من ارزانی شد. پس بر مرگ من اندوه و زاری مکنید که من خود از این سرنوشت شادمانم... ولی اینک تنها یک آرزو دارم: من با آن ایزد پیمان بسته‌ام که برای سپاسگزاری و یادآوری او درخت گیلاسی در باغ معبد وی بکارم. ولی اکنون آن توان را ندارم که خود درختی در آنجا بکارم. پس از شما می‌خواهم که این آرزویم را به انجام رسانید... و بدانید من از اینکه بجای اُتسویو جان می‌دهم هیچ اندوهگین نیستم. ای نیک دوستان، بدرود! »

پس از خاکسپاری اُسوده، پدر و مادر اُتسویو نهال گیلاسی را ــ بهترین نهالی را که می‌توانستند پیدا کنند ــ در باغ معبد سایهوجی کاشتند. آن درخت رویید و برآمد و در شانزدهمین روز از دومین ماه سال پس از آن، ــ در سالروز مرگ اُسوده ــ به شکوفه نشست و چه زیبا و چشم‌نواز

شکفت. و از آن پس نیز بمدت دویست و پنجاه و چهار سال ــ و هر بار در شانزدهمین روز از دومین ماه سال ــ آن درخت شکوفه می‌داد؛ و شکوفه‌هایش که سرخ و سپید بودند به نوک پستانهای زنی می‌مانستند که از شیر سرشار باشد. و مردمان، آن درخت را اوبازاکورا نام نهادند، یعنی درخت گیلاس دایه.

درخت گیلاس شانزدهمین روز

در ناحیه‌ای واکِگوری نام، در استان ایو در ژاپن، درخت گیلاس بسیار کهنسال و پرآوازه‌ای سر بر افراشته که آن را جیو ـ روکو ـ زاکورا یعنی «درخت گیلاس شانزدهمین روز» می‌خوانند، زیرا آن درخت هر ساله در شانزدهمین روز از نخستین ماه سال (طبق تقویم قمری قدیم) می‌شکفد ــ و تنها در همان روز می‌شکفد و بس. پس می‌بینید که زمان شکوفه دادن آن در هنگام اوج سرماست، هرچند طبیعت درختان گیلاس چنان است که تا فصل بهار به انتظار بمانند و آنگاه به شکوفه درآیند. لیکن «درخت گیلاس شانزدهمین روز» با روان و جانی که از آن خودش نیست، یا دست کم از آغاز از آن وی نبوده ــ می‌شکفد. روح انسانی در آن درخت حلول کرده و جای گرفته است.

آن مرد، سامورایی از استان ایو بود، و آن درخت در باغ خانهٔ وی روییده؛ و هر سال چون درختان دیگر می‌شکفت، یعنی در آغاز بهار. آن مرد زمانی که کودکی بیش نبود زیر آن درخت بازی می‌کرد؛ پدر و مادرش، پدربزرگ و مادربزرگش، و نیاکانش، در گذر روزگاران دراز و در زمانی بیش از یکصد سال، هر سال که بهار از راه می‌رسید، شاخه‌های

شکوفان آن درخت را با نوارهایی از کاغذهای رنگارنگ که شعرهای ستایش‌آمیزی بر آنها نوشته و نقش شده بود، می‌آراستند. پیرمرد اینک سخت سالخورده شده بود، بیش از زن و فرزندانش عمر یافته بود؛ و در این دنیا چیزی بجز آن درخت برایش نمانده بود که به آن دل خوش کند. و دریغا!...در تابستان یک سال، آن درخت خشک شد و بمرد!

چه رنجی که دل پیرمرد را نیفشرد و چه اندوهی که بر سرش سایه نیفکند. همسایگان مهربانش درخت گیلاس کوچک و زیبایی برایش یافتند و آن را در باغ خانهٔ وی کاشتند، به این امید که اندکی از غم پیرمرد بکاهند. پیرمرد آنان را سپاس گفت و چنین می‌نمود که خرسند و خشنود شده باشد. ولی راستش آن بود که دل وی آکنده از درد و اندوه بود، هیچ چیز نمی‌توانست جای آن درخت را برایش پر کند، هیچ کس نمی‌توانست وی را دلداری دهد؛ او سخت به آن درخت دل بسته بود، او با آن درخت بزرگ شده بود.

سرانجام اندیشه‌ای از خاطرش گذشت: به یاد آورد که راهی برای زنده کردن آن درخت هست. آن روز شانزدهمین روز از نخستین ماه سال بود. او تنها به باغ رفت و در برابر درخت خشکیده سر خم کرد و چنین به وی گفت: «به تو التماس می‌کنم، یک بار دیگر اینک به شکوفه درآ! زیرا بر آنم که من بجای تو بمیرم.» (در آن روزگار چنین باور داشتند که جان و روان انسان پس از مرگ وی می‌تواند به کالبد انسانی دیگر یا جانوری یا حتی درختی در آید.) آنگاه پیرمرد پارچهٔ سپیدی که با خود آورده بود در زیر درخت گسترد، جامه از تن بیرون کشید و بر زمین نشست. سپس به شیوهٔ مردان سامورایی خودکشی کرد. روان مرد به درون درخت رفت، و آن را در همان سال به شکفتن آورد.

و هنوز هم آن درخت هر سال می‌شکفد، و هر بار در شانزدهمین روز از نخستین ماه سال، درست در میانهٔ زمستان و در زمان برف و بوران.

ژُکورو کوبی

پانصد سال پیش از این مردی سامورایی به نام ایزوگای در خدمت کیکوجی فرماندار کیوشو به سر می‌برد. این ایزوگای از نیاکانش که همه جنگ‌آوران بزرگی بودند استعداد فراوانی در هنرهای رزمی و فنون جنگی، و نیرو و توانی فوق طبیعی به ارث برده بود. هنوز کودکی بیش نبود که ازهمهٔ آموزگاران واستادانش پیشی گرفته بود؛ در هنر شمشیرزنی، درکمانگیری و تیراندازی و در نیزه‌وری. و همهٔ آنچه را که از یک سرباز شجاع و چیره‌دست و سرپنجه انتظار می‌رود به نمایش گذاشته بود. پس از چندی در زمان جنگ ایکو چنان شهامت و شایستگی از خود نشان داد که عالیترین مدارج‌ترقی را پیمود وبالاترین احترامات وافتخارات را نصیب خود ساخت. ولی این خوشبختی وکامیابی دیری نپایید. زمانی که خاندان کیکوجی به تباهی و ویرانی گرایید، ایزوگای نیز خود را بی سرور یافت. او از آن پس به‌آسانی می‌توانست به خدمت هر فرماندار دیگری در آید؛ اما از آنجاکه هرگز در پی احترام و افتخار شخصی خویش نبود و از آنجاکه دل و جان درگرو سرور پیشینش داشت ترجیح داد دنیا و مقامات دنیوی

را ترک گوید. موهای سرش را تراشید و خرقهٔ راهبان پوشید، و نام بودایی کوایریو را بر خود نهاد.

اینک گرچه به سلک راهبان در آمده بود و در طریق آنان می‌پویید همچنان قدرت و روحیهٔ یک سامورایی را حفظ کرده بود. همچنانکه پیشتر در زمانی که سامورایی بود به استقبال خطر می‌شتافت و از جان نمی‌هراسید، اکنون نیز بیم و خطر را خوار می‌شمرد؛ در هر گونه آب و هوایی و در هر فصلی از سال به سفر می‌رفت تا مردمان را به راستی و درستی اندرز دهد؛ به سرزمینها و جاهایی می‌رفت که پای هیچ راهب و زائری به آنجا نرسیده بود و در واقع هیچ‌کس جرئت سفرکردن و رفتن به آن نواحی را نداشت. زیرا آن روزگار زمان خشونت و تبهکاری، و بی‌نظمی و پریشانی بود. در جاده‌ها و راهها امنیت و آرامشی برقرار نبود و مسافرت کردن برای مسافری تنها حتی اگر راهب و زائری هم بیش نبود، کاری بس خطرناک بود.

کوایریو در جریان نخستین سفر بلندش فرصتی یافت تا از استان کای دیدن کند. یک روز دیر هنگام زمانی که از میان کوهستانهای آن استان می‌گذشت، در ناحیهٔ دور افتاده و تنهایی که از هر ده و روستایی فرسنگها دور بود تاریکی شب بر او چیره گشت. چاره‌ای نداشت جز آنکه شب را در زیر سقف آسمان و چشم روشن ستارگان سپری کند و به روز رساند. درکنار راهی که از آن می‌گذشت در میان علفزار جای مناسبی یافت، بر روی علفها دراز کشید و کوشید تا به خواب فرو رود. او به دوری از آسایش و راحت خو گرفته بود؛ و اگر چیز بهتری نمی‌توانست پیدا کند، تخته‌سنگ درشت و ناهمواری هم می‌توانست تخت و بستر خوبی برایش باشد و ریشه‌های ستبر و بیرون از خاک درخت کاجی را هم بالش نرمی به شمار می‌آورد. گویی تنش از آهن سرشته و درگذر سختیهای

روزگار سخت و آبدیده شده باشد. باد و باران و برف و بوران را به هیچ می‌شمرد.

هنوز چندان زمانی از دراز کشیدن و آرام گرفتنش نگذشته بود که مردی در امتداد راه پدیدار شد. تبری به دست داشت و پشتهٔ بزرگی از هیزم بر دوش می‌کشید. هیزم‌شکن چون به کوایریو رسید که همچنان بر زمین دراز کشیده بود و خیال خفتن داشت، ایستاد و به وی نگریست. پس از درنگی، با لحنی سرشار از شگفتی به او گفت: «تو دیگر که هستی که جرئت کرده‌ای در چنین جایی و در چنین دیرگاهی از شب، تک و تنها بمانی و دراز بکشی و بخواهی بخوابی؟... در این گوشه و کنار دیوان و جادوان به سر می‌برند، از آنها نمی‌ترسی؟»

کوایریو خندید و پاسخ گفت: «ای دوست گرامی، من راهب سرگردان و بی‌کسی بیش نیستم، و چنانکه از قدیم گفته‌اند «مهمان زمین و آسمان و باد و باران»ام. باید بگویم از دیو و دد نیز هیچ هراسی ندارم، اگر به راستی هم چنین آفریدگانی وجود داشته باشند. اما جاهای دورافتاده و تنها، باید بگویم از چنین جاهایی خوشم می‌آید، چون بهترین جا برای تفکر و اندیشیدنند... به خفتن در هوای آزاد و زیر سقف آسمان نیز خو گرفته‌ام. من از کودکی آموخته‌ام که هرگز نگران جانم نباشم.»

دهقان گفت: «به راستی مرد بی‌باکی هستی راهب، که اینجا آسوده دراز کشیده‌ای و خیال خفتن داری! اما بدان که این سرزمین آوازهٔ بسیار بدی یافته است، آوازه‌ای بسیار بد! مثلی است که می‌گوید: Kunshi ayauki ni chikayorazu [یعنی: مرد دانا جانش را بیهوده به خطر نمی‌اندازد]؛ پس این اندرز مشفقانه را از من بپذیر که خفتن در اینجا کاری بس پرخطر است. خانهٔ من هرچند کلبهٔ نی‌پوشیده و حقیری بیش نیست، اما از تو خواهش می‌کنم که بی‌درنگ برخیزی و با من بیایی و به آن خانه

درآیی. البته شرمنده‌ام از اینکه در آن سرا از خوردنی و نوشیدنی خبری نیست؛ اما دست کم در آنجا بر بالای سرت سقفی است که می‌توانی آسوده و دور از خطر در آنجا بخوابی و شب را به روز برسانی.»

آن مرد چنان گرم و پر مهر سخن می‌گفت که کوایریو در پذیرفتن خواهشش تردید نکرد. به دنبال هیزم‌شکن از میان کوره‌راهی رو به بالا به درون بیشهٔ انبوه کوهستانی پیش می‌رفت. راه ناهموار و خطرناکی بود، گاهی راه ازکنار پرتگاهها می‌گذشت، گاه نیز از روی شبکه‌ای از ریشه‌های لیز و لغزنده که چاره‌ای جز پا گذاشتن بر آنها نبود، وگاهی هم از روی صخره‌های لخت و تیزی گذر می‌کرد. ولی سرانجام کوایریو خود را در فضای باز و آزادی بر روی تپهٔ بلندی یافت؛ قرص کامل ماه بر بالای سرش در آسمان می‌تابید؛ و در برابرش کلبهٔ نی‌پوشیدهٔ محقری دید که از درونش نور کمسویی به بیرون می‌تراوید. هیزم شکن او را به ایوانی در پشت کلبه برد. در آنجا آب را از نهری در آن نزدیکی از درون لوله‌های خیزرانی به آنجا آورده بودند. دو مردِ خسته از راه پاهایشان را شستند. در پشت آن ایوان باغچهٔ سبزی‌کاری شده‌ای بود، و باغی از درختان سِدر و خیزران در پس آن باغچه بود؛ و در آنسوی درختان آبشاری که از ارتفاع بلندتری فرو می‌ریخت نمایان بود؛ آبشار فرو ریزان و خروشان در زیر مهتاب نقره‌فام می‌درخشید و چون خرقهٔ سفید و بلندی به نظر می‌رسید.

همینکه کوایریو با میزبانش به درون کلبه آمد، چهار تن را آنجا دید، دو مرد و دو زن درکنار آتشی که در آتشدان سرسرا روشن بود و می‌افروخت نشسته بودند و دستهایشان را گرم می‌کردند. اما چون چشمشان به راهب افتاد همه برخاستند و تعظیم کردند و با ادب و احترام بسیار به وی درود و خوشامد گفتند. کوایریو به شگفت در آمد از اینکه می‌دید چنان کسانی با

چنان تنگدستی و بینوایی و در چنان جای پرت و دور افتاده‌ای چگونه است که از آداب خاص برخورد و خوشامدگویی آگاهند. با خود اندیشید: «اینان مردمانی خوب و درستند و بی‌گمان از کسی که با آداب معاشرت نیک آشنا بوده است چنین رفتاری را آموخته‌اند.» آنگاه رو به میزبانش، اَروجی[1] ــ چنانکه دیگران او را می‌خواندند ــ نمود، و چنین گفت: «از آن گفتارنیک و پرمهرتان‌و از این‌برخورد وخوشامدگویی رسمی اهل‌خانه‌تان، می‌پندارم که شما همیشه هم هیزم شکن نبوده‌اید. شاید پیش از این به طبقهٔ اجتماعی بالاتری تعلق داشته‌اید؟»

هیزم‌شکن لبخندزد وگفت: «پندارتان به خطا نیست، آقا. هرچند اکنون چنانم که‌می‌بینید، امّا زمانی من هم برای خودکسی بوده‌ام. سرگذشت من سرگذشت زندگی تباه شده‌ای است ــ زندگیی که خطاهای خود من آن را به تباهی کشید. من زمانی در خدمت فرمانداری به سر می‌بردم و پایگاه و مقامی که در نزد او داشتم به هیچ روی کوچک و ناچیز نبود. اما من شیفتهٔ زنان بودم و دمی نیز لب از جام باده دور نمی‌کردم؛ و همین هوسبازی و کامرانی مرابدکار و پلیدکرد. خودخواهی‌ام وپیروی‌ام از امیال‌نفسانی خانه و خاندانم را به باد داد. بدنام و رسوا شدم و تا زمانی دراز درگوشه وکنار کشور آواره وگریزان بودم. اکنون هر شب دعا می‌کنم که بتوانم جبران هر چند اندکی از شرارتها و بدیهایی راکه درگذشته از من سر زده بنمایم و خانهٔ پدران و نیاکانم را بار دیگر به سامان آورم. ولی از آن می‌ترسم که مبادا هرگزنتوانم راهی برای‌انجام چنین کاری بیابم. هر چه هست کوششم بر آن است تا با توبهٔ نستوه و تا آنجاکه در توانم است با یاری رساندن و دستگیری از بینوایان و درماندگان، کارمای[2] خطاهایم را بپوشانم.»

---

۱. aruji = صاحبخانه

۲. karma = تأثیر رفتار و کردار آدمی در حیات پس از مرگ وی

کوایریو که این سخنان را و قصد پاک وی را شنید، خرسند و خشنود می‌نمود. به اروجی گفت: «دوست خوبم، من فرصت داشته‌ام زندگی مردانی را شاهد باشم که در زمان جوانیشان خطاکار و پریشان روزگار بوده‌اند اما در سالهای بعد در زندگی به راه درست و راست در آمده‌اند و نیکوکار و پاک‌کردار شده‌اند. در سوتراهای مقدس نوشته شده آنان‌که در بدکاری و ستمگری نیرومندترین بوده‌اند، با قدرت نیتی پاک و خوب می‌توانند در راستکاری و نیکوکاری نیرومندترین شوند. برای من جای هیچ دودلی و گمان نیست که تو دلی پاک و قصدی صادق داری؛ و امیدوارم‌که بختی بهتر و روزگاری خوشتر به تو روی نماید. امشب بر آنم تا سوتراهای مقدس را برایت بر خوانم و دعاکنم تا خداوند نیرویی به تو ببخشدکه بتوانی جبران خطاهای گذشته‌ات را بنمایی.»

پس از این گفت و شنود، کوایریو به اروجی شب به خیر گفت و میزبانش او را به اتاق کوچکی راهنمایی کرد؛ در آنجا بستری برای خفتن آماده بود. آنگاه همه به بستر خواب رفتند بجز راهب‌که بر تختش نشست و آغاز به خواندن سوتراهای مقدس در زیر فروغ چراغی کاغذی کرد. تا پاسی از شب را به خواندن و دعا کردن گذراند: سپس پنجرهٔ در اتاق خوابش راگشود تا پیش از درازکشیدن و خفتن برای بازپسین بار نگاهی به چشم‌انداز بیرون بیندازد. شب زیبا و دل‌انگیزی بود: ابری در آسمان نبود؛ بادی نمی‌وزید؛ و ماه پر فروغ سایه‌های سیاه و متمایزی از شاخ و برگ درختان بر زمین می‌انداخت و انعکاس مهتاب بر ژاله‌ها و شبنمهای روی‌برگهای درختان باغ‌می‌درخشید. آواز زنجره‌هاوجیرجیرکها غوغای آهنگینی بر پا کرده بود؛ و آوای فرو ریختن و ریزش آبشار با درازای شب ژرفتر می‌شد. کوایریو همچنان که گوش به خروش آب سپرده بود احساس تشنگی کرد؛ و با به یاد آوردن آبراه خیزرانی در پشت کلبه،

اندیشید که برای آب می‌تواند به آنجا برود و آب بنوشد بی‌آنکه خواب اهل خانه را پریشان سازد. به آهستگی بسیار در کاغذی را که اتاقش را از سرسرای خانه جدا می‌ساخت به کنار زد؛ و آنجا در زیر پرتو چراغش پنج کالبد خفته را دید ــ پنج بدن بدون سر را!

لحظه‌ای از ترس و شگفتی بی‌جنبش بر جای ماند، پنداشت جنایتی رخ داده است. ولی لحظه‌ای دیگر پی برد که نشانی از خون نیست، گردنهای بی‌سر به نظر نمی‌رسید بریده شده باشند. آنگاه با خود اندیشید: «آنچه می‌بینم یا پندار و وهمی است که جادوان ساخته‌اند یا آنکه من به پای خود به کنام رُکورو کوبی (rokuro kubi) آمده‌ام... در کتاب *Soshinki* نوشته شده که اگر کسی پیکر یک رکوروکوبی را در حالی که سرش بر تنش نیست به جای دیگری ببرد، سر آن تن دیگر هرگز نخواهد توانست خود را دوباره به گردنش بپیوندد. در آن کتاب همچنین نوشته شده زمانی که آن سر بازگردد و ببیند که تنش جابجا شده، از فرط خشم خود را سه بار بر کف زمین می‌کوبد ــ گویی توپی باشد که بر زمین زده باشند و بالا و پایین بپرد، و از شدت ترس به نفس نفس زدن خواهد افتاد و آنگاه خواهد مرد. اینک، اگر آنچه پیش رویم است رکوروکوبی باشد، هیچ نشان خوشایندی برایم نیست، از اینرو تنها چاره آن است که دستورهای آن کتاب را به کار بندم.» ...

تن اروجی را گرفت و تا پای پنجره کشید، و سپس به بیرونش انداخت. آنگاه به سوی در پشتی رفت اما در را از درون بسته یافت. به این گمان افتاد که آن سرها از طریق دودکش سقف که باز گذاشته شده بود، راه به بیرون برده‌اند. به آرامی در را گشود، به درون باغ رفت و با احتیاط تمام به بیشه که در پس آن باغ گسترده بود رفت. در آنجا آوای سخن گفتن کسانی به گوشش رسید؛ در جهت صدا به راه افتاد، از سایه‌ای به سایه‌ای

می‌خزید تا آنکه به نهانگاه خوب و مطمئنی رسید. آنگاه از پشت تنهٔ درختی چشمش به سرها افتاد، هر پنج تای آنها، در هوا معلق بودند و این سو و آن سو می‌پریدند، و همچنانکه در گردش و پرواز بودند با هم سخن می‌گفتند و پچ‌پچ می‌کردند. و کرمها و حشراتی را که بر زمین یا میان درختان می‌یافتند می‌خوردند.

در همین احوال سر اروجی از خوردن باز ایستاد و گفت: «آه، آن راهب مسافری که امشب اینجا آمد! چه بدن فربه و چاقی دارد! مدتهاست که چنین شکار و طعمه‌ای به چنگمان نیفتاده است... اما چه اندازه نادان بودم که با او از در سخن در آمدم و چنان داستانی برایش بافتم؛ آن کار تنها سبب شد تا او علی‌رغم خستگی خواب را از خود دور کند و به خاطر آمرزش روان من نیایش کند و متون سوترای مقدس را برخواند! نزدیک شدن به او در حالی که به خواندن مشغول است کار سخت دشواری است، و دست یافتن به او تا زمانی که دست از نیایش نکشیده کاری ناشدنی است. لیکن اکنون دیرگاهی از شب گذشته و گمان می‌کنم دیگر به خواب رفته باشد... یکی از شما زود به کلبه بازگردد و ببیند که آن مرد اینک چه می‌کند.»

سر دیگری ــ سر یک زن جوان ــ بی‌درنگ به هوا خاست و شناور در فضا به سوی کلبه شتافت، چنان تند و پر شتاب پرواز می‌کرد که گویی خفاشی بود. پس از چند دقیقه باز گشت و به آوایی گرفته که از شدت ترس می‌لرزید فریاد کشید: «راهب در بسترش نیست، او در کلبه نیست، او رفته است! و بدتر آنکه بدن اروجی را نیز با خود برده است؛ و نمی‌دانم آنرا کجا گذاشته است.»

از شنیدن این خبر سر اروجی ــ که اکنون در زیر پرتو ماه به وضوح قابل رؤیت بود ــ حالت ترسناکی به خود گرفت: چشمهایش بی‌اندازه گشاد شد؛ موهای سرش سیخ شد؛ دندانهایش را از خشم به هم می‌فشرد

و می‌سایید. آنگاه فریاد گوشخراشی از دهانش بر آمد؛ و ـ همچنانکه از دیدگانش اشک می‌بارید ـ بانگ زد: «تنم را از آنجا که آرمیده بود جابجا کرده‌اند و دیگر پیوستنم به آن تن ممکن نیست! پس خواهم مرد!... و این کار، کار کسی نیست مگر آن راهب! اما پیش از آنکه بمیرم او را خواهم گرفت! او را از هم خواهم درید! پاره پاره‌اش خواهم کرد!... و او آنجاست، پشت آن درخت! پشت آن درخت پنهان شده است! او را ببینید! آن آدمیزاد فربه ترسو را!...»

در همین دم سر اروجی در هوا به سوی کوایریو پرید ـ آن چهار سر دیگر نیز در پی‌اش در هوا روان شدند. اما راهب نیرومند، خود را پیش از آن با درخت کوچکی که از ریشه در آورده بود آماده ساخته بود؛ و با آن درخت بر سرهایی که به سویش می‌شتافتند و می‌تاختند، می‌کوبید، با ضربات سخت و خردکننده‌ای بر آن کلّه‌های پرنده می‌کوفت و از خود دورشان می‌ساخت. چهار تا از آن سرها دور شدند و گریختند. اما سر اروجی هرچند بارها و بارها با آن چوب ستبر بر آن می‌کوفت، نومیدانه می‌کوشید خود را به راهب برساند، و سرانجام توانست آستین چپ خرقه‌اش را بگیرد. ولی کوایریو نیز درنگ نکرد و آن سر را از موهایش به چنگ گرفت و پیاپی بر آن می‌کوفت. سر او را رها نکرد اما ناله‌ای بسیار بلند کرد و سپس دیگر تقلایی نکرد. ولی دندانهایش هنوز آستین را گرفته بودند؛ و کوایریو هر چه تلاش کرد نتوانست آن آرواره‌ها را از هم بگشاید.

سر هنوز همچنان به آستینش آویزان بود که به کلبه بازگشت، و آنجا چشمش به چهار رکورو کوبی دیگر افتاد که گرد هم نشسته و کز کرده بودند، سرهای کبود و خونینشان بار دیگر به بدنهایشان پیوسته بود. اما به محض آنکه راهب را در آستانهٔ در دیدند همه یکباره جیغ بلندی کشیدند:

«راهب! راهب!» و پا به فرار گذاشتند، از در دیگری به بیرون و به درون جنگل دویدند و گریختند.

آسمان از سمت شرق رو به روشنایی می‌رفت؛ روز در شرف آغاز بود؛ و کوایریو می‌دانست که قدرت دیوها محدود به ساعات تاریکی است. به سری که آستین خرقه‌اش را به دندان گرفته بود نگاه کرد، آن چهره از خون و کف و خاک پوشیده بود؛ با خود اندیشید: «چه رهاوردی! سر یک دیو!» و از این اندیشه به خنده افتاد و بلند بلند خندید. سپس هر آنچه آنجا داشت گرد آورد و برداشت؛ و بی‌شتاب و با خاطری آسوده از کوهستان به پایین سرازیر شد تا سفرش را دنبال کند.

همچنان بر مسیری راست پیش می‌رفت تا آنکه به شهر سووا در ناحیهٔ شینانو رسید؛ و آنجا در جادهٔ اصلی سووا سنگین و با غرور گام برمی‌داشت، با سری که به آستین خرقه‌اش آویخته بود. پس زنان غش می‌کردند، کودکان جیغ می‌کشیدند و می‌گریختند؛ و هیاهو و غوغای شگرفی به پا شد تا آنکه توریته[1] راهب را دستگیر کردند و به زندان انداختند. تصور همه بر آن بود که آن سر، سر انسانی است که به قتل رسیده و در لحظهٔ کشته شدن آستین قاتلش را به دندان گرفته است. اما کوایریو، در برابر پرسشهای آنان فقط لبخند می‌زد و هیچ نمی‌گفت. پس از آنکه یک شب را در زندان گذراند، او را در برابر قضات آن ناحیه آوردند. و در آنجا از او خواستند توضیح دهد چگونه است که او را که یک راهب است با سر بریدهٔ انسانی که به آستینش آویخته شده یافته‌اند، و او چرا به خود جرئت داده که چنین گستاخانه و بی‌شرمانه جنایتش را در برابر دیدگان مردم به نمایش در آورد.

۱. torite، پاسبانان در ژاپن قدیم

کوایریو از این پرسشها سخت به خنده افتاد و مدتی بلند بلند خندید؛ آنگاه گفت: «آقایان، این من نبوده‌ام که آن سر را به آستینم بسته‌ام؛ آن سر خودش به آنجا چسبیده ــ درست برخلاف خواست و تلاشهای من. و دیگر آنکه من هیچ جنایتی مرتکب نشده‌ام؛ زیرا این سر، سر یک انسان نیست، سر یک دیو است، و اگر من سبب مرگ این دیو شده‌ام، این کار را با خونریزی انجام نداده‌ام، بلکه تنها کاری که کرده‌ام انجام دستورها و احتیاطهای ضروری بود تا امنیت جانی خود را حفظ کنم.» و در دنبالهٔ گفته‌هایش هر آنچه را بر وی رفته بود باز گفت. زمانی که رویارویی و نبردش را با آن پنج سر می‌گفت بار دیگر به سختی به خنده افتاد.

اما قضات هیچ نخندیدند. او را جانی سنگدلی دانستند و داستانش را توهینی به شعور خود به شمار آوردند. دیگر هیچ از او نپرسیدند، و همه رأی به اعدام سریع و بی‌تأخیر او دادند ــ همه بجز یک تن، افسری پیر و سالخورده.این افسر پیر در سراسر جریان دادرسی سخنی بر زبان نیاورده بود؛ اما پس از شنیدن حکم همکارانش، برخاست و گفت: «پیش از هر اظهار نظر و حکمی باید سر را به دقت معاینه کنیم؛ زیرا گمان می‌کنم این کار ضروری است و هنوز انجام نشده است. اگر راهب راست گفته باشد، همان سر گواه گفته‌هایش خواهد بود. .. سر را بدینجا بیاورید!»

پس بی‌درنگ سر را که هنوز خرقهٔ راهب را که از تنش کنده بودند به دندان گرفته بود، در برابر قضات نهادند. پیرمرد سر را در میان دستانش گرفت، آن را گرداند و به دقت بسیار از نظر گذراند، و سرانجام در پشت گردنش علائم سرخ رنگ عجیبی را کشف کرد. توجه همکارانش را به آن علائم جلب کرد، همچنین از آنان خواست با دقت به لبه‌های گردن نگاه کنند و ببینند که هیچ جا ظاهر سر بریده شده با کارد یا سلاح دیگری را نشان نمی‌دهد. خط برش چنان صاف و نرم بود که گویی برگی باشد که

خود را از ساقه‌اش جدا کرده و به زمین افتاده باشد.... پیرمرد آنگاه چنین گفت: «بر من نیک آشکار شده است که راهب جز راست به ما چیزی نگفته است. این سر، سر یک رکورو کوبی است. در کتاب *Nan-ho-i-butsushi* نوشته شده که در پشت گردن یک رکورو کوبی واقعی همیشه می‌توان علامتهای سرخ رنگ ویژه‌ای را یافت. این علائم اینجاست. می‌توانید خودتان آنها را ببینید و داوری کنید که آنها با رنگ یا چیز دیگری در اینجا نقاشی نشده‌اند. گذشته از این، ما همه بخوبی می‌دانیم که این گونه دیوها از روزگاران کهن در کوهستانهای استان کای به سر می‌برده‌اند...» سپس روی به کوایریو کرد و گفت: «اما شما آقا. شما دیگر چگونه راهبی هستید؟ کاری کرده‌اید که بی‌گمان کمتر راهبی یا حتی کمتر انسانی جرئت انجام آن را دارد؛ شما بیشتر هیبت یک جنگجو را دارید تا یک راهب را. شاید زمانی به طبقهٔ سامورائیها تعلق داشته‌اید؟»

کوایریو پاسخ داد: «درست حدس زده‌اید، قربان. من پیش از آنکه راهب شوم زمانی دراز در کسوهٔ جنگجویان بوده‌ام و پیشهٔ سامورایی را دنبال کرده‌ام؛ و در آن روزها نه از آدمی می ترسیدم نه از دیو و دد باکی داشتم. نامم در آن زمان ایزوگای بود و در کیوشو به سر می‌بردم: شاید در میان شما کسانی باشند که آن نام را هنوز به خاطر بیاورند.»

با شنیدن آن نام، همهمهٔ ستایش و آفرین فضای دادگاه را پر کرد؛ چرا که در آنجا بسیاری بودند که آن نام را به یاد داشتند. وکوایریو بزودی خود را در میان دوستان یافت نه در میان جمعی از قضات، دوستانی که مشتاق بودند دوستی‌شان را با مهربانی برادرانه‌ای نشان دهند. با عزت و احترام بسیار او را تا اقامتگاه دایمیو همراهی کردند. دایمیو به گرمی او را پذیرفت و به وی خوشامد گفت و جشنی به افتخارش بر پاکرد و پیش از عزیمت وی پیشکش گرانبهایی به وی بخشید. کوایریو هنگامی که سووا

را ترک می‌کرد و پشت سر می‌گذاشت، احساس خوشبختی و شادی می‌کرد، احساس انسانی را که به او اجازهٔ بودن در این جهان گذرا را داده باشند. اما آن سر، آن را نیز با خود برد، با شوخ‌طبعی تمام اظهار می‌کرد که قصد دارد آن سر را به عنوان رهاوردی با خود ببرد.

و اینک تنها قضیهٔ آن سر می‌ماند که چه بر سرش آمد.

یکی دو روز پس از ترک سووا، کوایریو شب هنگام به راهزنی برخورد کرد. در راه دورافتاده‌ای راهزنی راه را بر وی بست و به او دستور داد هر چه زودتر جامه‌هایش را از تن بکند و به او بدهد. کوایریو هیچ درنگ نکرد و خرقه‌اش را در آورد و به دزد داد. و تازه در این هنگام بود که چشم راهزن به آنچه بر آستین خرقه آویزان بود افتاد. راهزن هرچند مرد بی‌باک و بی‌پروایی بود سخت به هراس افتاد، خرقه را از دست رها کرد و از ترس خود را عقب کشید. سپس فریاد زد: «تو! تو دیگر چگونه راهبی هستی؟ تو که از من هم بدتری! درست است که من هم گاهی ناچار به کشتن کسانی شده‌ام؛ اما هرگز با سر کسی که به آستینم بسته باشم قدم نزده‌ام و مردم را با آن نترسانده‌ام... خب راهب، فکر می‌کنم ما هر دو از یک قماش هستیم؛ و باید اعتراف کنم که من شما را تحسین می‌کنم!... و اینک، آن سر خیلی به درد من می‌خورد: می‌توانم مردم را با آن بترسانم. حاضری آن را به من بفروشی؟ جامه‌ام را در عوض خرقه به تو می‌دهم؛ و پنج ریو سکهٔ زر نیز بابت آن سر به تو می‌پردازم.»

کوایریو پاسخ داد: «حال که اصرار داری، آن سر و آن خرقه از آن تو باشد؛ اما بدان که آن سر، سر یک انسان نیست، سر یک دیو است. پس اگر آن را از من می‌خری، از این پس هر مشکلی از این بابت برایت پیش آمد، مرا سرزنش نکن و به یاد داشته باش که من تو را نفریفته‌ام.»

راهزن به شگفت درآمد . گفت: «راستی که چه راهب خوب و نازنینی

هستی! مردمان را می‌کشی و بعد بر سرشان این گونه شوخی و بازی در می‌آوری!... ولی من جدی گفتم و واقعا بر سر حرفم هستم. این لباسم و این هم پول؛ و سر و خرقه هم مال من خواهد بود... پس فایدهٔ شوخی کردن دیگر چیست؟»

کوایریو گفت: «شوخی نمی‌کردم. تنها شوخی ــ اگر هیچ شوخی در کار باشد ــ آن است که تو آنقدر نادان و ساده باشی که بخواهی برای سر یک دیو پولی بپردازی.» و همچنانکه بلند بلند می‌خندید راهش را گرفت و رفت.

چنین بود که سر دیو و آن خرقه به دست راهزن افتاد؛ و تا چندی آن راهزن در کسوهٔ راهبی در جاده‌ها راهزنی می‌کرد. لیکن روزی گذارش به نزدیکی شهر سووا افتاد و آنجا بود که از داستان و حقیقت آن سر آگهی یافت؛ و خیلی زود از انتقام و مزاحمتهای احتمالی روح آن رکورو کوبی ترسید. پس بر آن شد بی‌درنگ سر را به همانجایی که از آنجا آمده بود باز گرداند و آن را همراه با تنش در همانجا به خاک بسپارد. راه آن کوهستان را در پیش گرفت و به کلبهٔ متروک کوهستان کای راه یافت؛ لیکن کسی را آنجا نیافت و تن آن سر را نیز نتوانست پیدا کند. از اینرو تنها سر را به خاک سپرد، در همان باغچهٔ پشت کلبه؛ و سنگ گوری نیز بر روی آن افراشت؛ و آیین سِگاکی را به خاطر روان آن رکوروکوبی مرده برگزار کرد. اما آن سنگ گور را ــ که آن را سنگ گور رکوروکوبی می‌خواندند ــ حتی امروزه نیز (البته چنانکه راوی ژاپنی داستان ادعا می‌کند) می‌توان در آنجا دید.